

بوستان سعدی

شیخ شرف الدین مصلح ابن عبدالله سعدی شیرازی

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

سر آغاز

به نام خدایی که جان آفرید
 خداوند بخشنده‌ی دستگیر
 عزیزی که هر کز درش سر بتافت
 سر پادشاهان گردن فراز
 نه گردن کشان را بگیرد بفور
 وگر خشم گیرد به کردار زشت
 دو کونش یکی قطره در بحر علم
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 وگر خویش راضی نباشد ز خویش
 وگر بنده چابک نیاید به کار
 وگر بر رفیقان نباشی شفیق
 وگر ترک خدمت کند لشکری
 ولیکن خداوند بالا و پست
 ادیم زمین، سفره‌ی عام اوست
 وگر بر جفا پیشه بشتافتی
 بری، ذاتش از تهمت ضد و جنس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 چنان پهن‌خوان کرم گسترده
 مر او را رسد کبریا و منی
 یکی را به سر برنهد تاج بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گلستان کند آتشی بر خلیل
 گر آن است، منشور احسان اوست
 پس پرده بیند عملهای بد
 سخن گفتن اندر زبان آفرید
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 به هر در که شد هیچ عزت نیافت
 به درگاه او بر زمین نیاز
 نه عذرآوران را براند بجور
 چو بازآمدی ماجرا در نوشت
 گنه بیند و پرده پوشد بحلم
 پدر بی گمان خشم گیرد بسی
 چو بیگانگانش براند ز پیش
 عزیزش ندارد خداوندگار
 بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
 شود شاه لشکرکش از وی بری
 به عصیان در زرق بر کس نبست
 چه دشمن بر این خوان یغما، چه دوست
 که از دست قهرش امان یافتی؟
 غنی، ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 که سیمرغ در قاف قسمت خورد
 که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
 یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
 گلیم شقاوت یکی در برش
 گروهی بر آتش برد ز آب نیل
 وراین است، توقیع فرمان اوست
 همو پرده پوشد به آلاهی خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
 وگر در دهد یک صلاى کرم
 به درگاه لطف و بزرگیش بر
 فروماندگان را به رحمت قریب
 بر احوال نابوده، علمش بصیر
 به قدرت، نگهدار بالا و شیب
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 قدیمی نکوکار نیکی پسند
 ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
 از آن قطره لولوی لالا کند
 بر او علم یک ذره پوشیده نیست
 مهیا کن روزی مار و مور
 به امرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره به کتم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم
 در این ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستم در این سیر، گم
 محیط است علم ملک بر بسیط
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد
 بمانند کروبیان صم و بکم
 عزازیل گوید نصیبی برم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 تضرع کنان را به دعوت مجیب
 بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر
 خداوند دیوان روز حسیب
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 به کلک قضا در رحم نقش بند
 روان کرد و گسترده گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 که کرده‌ست بر آب صورتگری؟
 گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب او فتد نطفه‌ای در شکم
 وز این، صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
 وگر چند بی‌دست و پایند و زور
 که داند جز او کردن از نیست، هست؟
 وزان جا به صحرای محشر برد
 فرومانده از کنه ماهیتش
 بصر منتهای جمالش نیافت
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
 که دهشت گرفت آستینم که قم
 قیاس تو بر وی نگرده محیط
 نه فکرت به غور صفاتش رسد

نه در کنه بی چون سبحان رسید	توان در بلاغت به سبحان رسید
به لاهصی از تگ فرومانده‌اند	که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
که جاها سپر باید انداختن	نه هر جای مرکب توان تاختن
ببندند بر وی در بازگشت	وگر سالکی محرم راز گشت
که داروی بیهوشیش در دهند	کسی را در این بزم ساغر دهند
یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست	یکی باز را دیده بردوخته‌ست
وگر برد، ره باز بیرون نبرد	کسی ره سوی گنج قارون نبرد
کز او کس نبرده‌ست کشتی برون	بمردم در این موج دریای خون
نخست اسب باز آمدن پی کنی	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی	تأمل در آیینهی دل کنی
طلبکار عهد الستت کند	مگر بویی از عشق مستت کند
وزان جا به بال محبت پری	به پای طلب ره بدان جا بری
نماند سراپرده الا جلال	بدرد یقین پرده‌های خیال
عنانش بگیرد تحیر که بیست	دگر مرکب عقل را پویه نیست
گم آن شد که دنبال راعی نرفت	در این بحر جز مرد داعی نرفت
برفتند بسیار و سرگشته‌اند	کسانی کز این راه برگشته‌اند
که هرگز به منزل نخواهد رسید	خلاف پیمبر کسی ره گزید
توان رفت جز بر پی مصطفی	محال است سعدی که راه صفا

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل، پیشوای سبیل	امین خدا، مهبط جبرئیل
شفیع الوری، خواجه بعث و نشر	امام الهدی، صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست	همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتب خانهای چند ملت بشست

چو عزمش بر آهخت شمشیر بیم
 چو صیثش در افواه دنیا فتاد
 به لاقامت لات بشکست خرد
 نه از لات و عزى بر آورد گرد
 شبی بر نشست از فلک برگذشت
 چنان گرم در تیه قربت براند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند
 اگر یک سر مو فراتر پرّم
 نماند به عصیان کسی در گرو
 چه نعت پسندیده گویم تورا؟
 درود ملک بر روان تو باد
 نخستین ابوبکر پیر مرید
 خردمند عثمان شب زنده دار
 خدایا به حق بنی فاطمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
 که باشند مشتی گدایان خیل
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
 بلند آسمان پیش قدرت خجل
 تو اصل وجود آمدی از نخست
 ندانم کدامین سخن گویمت
 تو را عز لولاک تمکین بس است
 چه وصفت کند سعدی ناتمام؟

به معجز میان قمر زد دو نیم
 تزلزل در ایوان کسری فتاد
 به اعزاز دین آب عزى ببرد
 که تورات و انجیل منسوخ کرد
 به تمکین و جاه از ملک برگذشت
 که در سدره جبریل از او باز ماند
 که ای حامل وحی برتر خرام
 عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
 بماندم که نیروی بالم نماند
 فروغ تجلی بسوزد پرّم
 که دارد چنین سیدی پیشرو
 علیک السلام ای نبی الوری
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 عمر، پنجه بر پیچ دیو مرید
 چهارم علی، شاه دلدل سوار
 که بر قول ایمان کنم خاتمه
 من و دست و دامن آل رسول
 ز قدر رفیعت به درگاه حی
 به مهمان دارالسلامت طفیل
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
 دگر هرچه موجود شد فرع تست
 که والاتری ز آنچه من گویمت
 ثنای تو طه و یس بس است
 علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای گیتی بگشتم بسی
 بزرگوارم ایام با هر کسی
 تمتع به هر گوشه‌ای یافتم
 ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
 چو پاکان شیراز، خاکی نهاد
 ندیدم که رحمت بر این خاک باد
 تولای مردان این پاک بوم
 برانگیختم خاطر از شام و روم
 دریغ آمدم زان همه بوستان
 تهیدست رفتن سوی دوستان
 بدل گفتم از مصر قند آورند
 بر دوستان ارمغانی برند
 مرا گر تهی بود از آن قند دست
 سخنهای شیرین‌تر از قند هست
 نه قندی که مردم بصورت خورند
 که ارباب معنی به کاغذ برند
 چو این کاخ دولت بپرداختم
 بر او ده در از تربیت ساختم
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 که منع کند فضل حق را سپاس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 نه عشقی که بندند بر خود بزور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
 به هفتم در از عالم تربیت
 به هشتم در از شکر بر عافیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 به روز همایون و سال سعید
 به تاریخ فرخ میان دو عید
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 که پر شد این نامبردار گنج
 بمانده‌ست با دامنی گوهرم
 هنوز از خجالت سر اندر برم
 که در بحر لال صدف نیز هست
 درخت بلندست در باغ و پست
 الا ای هنرمند پاکیزه خوی
 هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
 قبا گر حریرست و گر پرنیان
 بناچار حشوش بود در میان
 تو گر پرنیانی نیابی مجوش
 کرم کار فرمای و حشوم بپوش
 ننازم به سرمایه‌ی فضل خویش
 به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
تو نیز از بدی بینیم در سخن
چو بیتی پسند آیدت از هزار
همانا که در پارس انشای من
چو بانگ دهل هولم از دور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست

بدان را به نیکان ببخشد کریم
به خلق جهان آفرین کار کن
به مردی که دست از تعنت بدار
چو مشک است کم قیمت اندر ختن
به غیبت درم عیب مستور بود
بشوخی و فلفل به هندوستان
چو بازش کنی استخوانی در اوست

ابوبکر بن سعد بن زنگی
مرا طبع از این نوع خواهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
سزد گر به دورش بنازم چنان
جهانبان دین پرور دادگر
سر سرفرازان و تاج مهان
گر از فتنه آید کسی در پناه
فطوبی لباب کبیت العتیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
نیامد برش دردناک غمی
طلبکار خیرست و امیدوار
کله گوشه بر آسمان برین
گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
چنوبی خردمند فرخ نهاد

سر مدحت پادشاهان نبود
مگر باز گویند صاحب‌دلان
در ایام بوبکر بن سعد بود
که سید به دوران نوشیروان
نیامد چو بوبکر بعد از عمر
به دوران عدلش بناز، ای جهان
ندارد جز این کشور آرامگاه
حوالیه من کل فج عمیق
که وقف است بر طفل و درویش و پیر
که نهاد بر خاطرش مرهمی
خدایا امیدی که دارد برآر
هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست
زبردست افتاده مرد خداست
که صیت کرم در جهان می‌رود
ندارد جهان تا جهان است، یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 از آن پیش حق پایگاهش قوی است
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو، ای شهریار
 به عهد تو می‌بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک ار نکو نامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر به دیوار رویین و سنگ
 تو را سد یاجوج کفر از زرست
 زبان آوری کاندلر این امن و داد
 زهی بحر بخشایش و کان جود
 برون بینم اوصاف شاه از حساب
 گر آن جمله را سعدی انشا کند
 فروماندم از شکر چندین کرم
 جهانت به کام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع و معمور باد
 تنت باد پیوسته چون دین، درست
 درونت به تایید حق شاد باد

که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
 فریدون با آن شکوه، این ندید
 که دست ضعیفان به جاهش قوی است
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 در این دفترت ذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردی از پادشاهان پیش
 بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
 نه رویین چو دیوار اسکندرست
 سپاست نگوید زبانش مباد
 که مستظهرند از وجودت وجود
 نگنجد در این تنگ میدان کتاب
 مگر دفتری دیگر املا کند
 همان به که دست دعا، گسترم
 جهان آفرینت نگهدار باد
 زوال اختر دشمنت سوخته
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد
 پریشان کند خاطر عالمی
 ز ملک پراگندگی دور باد
 بدانیش را دل چو تدبیر، سست
 دل و دین و اقلیم آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
همینت بس از کردگار مجید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک
خدایا بر آن تربت نامدار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
که توفیق خیرت بود بر مزید
که چون تو خلف نامبردار کرد
که جانش بر اوج است و جسمش به خاک
به فضلت که باران رحمت ببار
فلک یاور سعد بوبکر باد

محمد بن سعد بن ابوبکر
اتابک محمد شه نیکبخت
جوان جوان بخت روشن ضمیر
به دانش بزرگ و به همت بلند
زهی دولت مادر روزگار
به دست کرم آب دریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز
صدف را که بینی ز دردانه پر
تو آن در مکنون یکدانه‌ای
نگهدار یارب به چشم خودش
خدایا در آفاق نامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
غم از دشمن ناپسندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
ازان خاندان خیر بیگانه دان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
خدایا تو این شاه درویش دوست
خداوند تاج و خداوند تخت
به دولت جوان و به تدبیر پیر
به بازو دلیر و به دل هوشمند
که رودی چنین پرورد در کنار
به رفعت محل ثریا ببرد
سر شهریاران گردن فراز
نه آن قدر دارد که یکدانه در
که پیرایه‌ی سلطنت خانه‌ای
بپرهیز از آسیب چشم بدش
به توفیق طاعت گرامی کنش
مرادش به دنیا و عقبی برآر
ز دوران گیتی گزندت مباد
پسر نامجوی و پدر نامدار
که باشند بدگوی این خاندان
زهی ملک و دولت که پاینده باد
چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
 برومند دارش درخت امید
 به راه تکلف مرو سعدیا
 تو منزل شناسی و شه راهرو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 مگو پای عزت بر افلاک نه
 بطاعت بنه چهره بر آستان
 اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
 به درگاه فرمانده ذوالجلال
 چو طاعت کنی لبس شاهی میوش
 که پروردگارا توانگر تویی
 نه کشور خدایم نه فرماندهم
 تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
 دعا کن به شب چون گدایان به سوز
 کمر بسته گردن کشان بر درت
 زهی بندگان را خداوندگار
 به توفیق طاعت دلش زنده دار
 سرش سبز و رویش به رحمت سپید
 اگر صدق داری بیار و بیا
 تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
 نهی زیر پای قزل ارسلان
 بگو روی اخلاص بر خاک نه
 که این است سر جاده راستان
 کلاه خداوندی از سر بنه
 چو درویش پیش توانگر بنال
 چو درویش مخلص برآور خروش
 توانای درویش پرور تویی
 یکی از گدایان این درگهم
 وگرنه چه خیرآید از من به کس؟
 اگر می‌کنی پادشاهی به روز
 تو بر آستان عبادت سرت
 خداوند را بنده‌ی حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
 که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست
 یکی گفتش: ای مرد راه خدای
 چه کردی که درنده رام تو شد
 بگفت ار پلنگم زبون است و مار
 تو هم گردن از حکم داور میبچ
 چو حاکم به فرمان داور بود
 حقیقت شناسان عین الیقین
 همی راند رهوار و ماری به دست
 بدین ره که رفتی مرا ره نمای
 نگین سعادت به نام تو شد؟
 وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
 که گردن نیبچد ز حکم تو هیچ
 خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد تو را
که در دست دشمن گذارد تو را
ره این است، روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول در عدل و تدبیر و رای

سر آغاز

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 نیاساید اندر دیار تو کس
 نیاید به نزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش محتاج دار
 رعیت چو بیخند و سلطان درخت
 مکن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 گر این هر دو در پادشه یافتی
 که بخشایش آرد بر امیدوار
 گزند کسانش نیاید پسند
 وگر در سرشت وی این خوی نیست
 اگر پای بندی رضا پیش گیر
 فراخی در آن مرز و کشور خواه
 ز مستکبران دلاور بترس
 دگر کشور آباد بیند به خواب
 خرابی و بدنامی آید ز جور
 رعیت نشاید به بیداد کشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش
 مروت نباشد بدی با کسی
 به هر مز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آسایش خویش باش
 چو آسایش خویش جویی و بس
 شبان خفته و گرگ در گوسفند
 که شاه از رعیت بود تاجدار
 درخت، ای پسر، باشد از بیخ سخت
 وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
 ره پارسایان امیدست و بیم
 به امید نیکی و بیم بدی
 در اقلیم و ملکش پنه یافتی
 به امید بخشایش کردگار
 که ترسد که در ملکش آید گزند
 در آن کشور آسودگی بوی نیست
 وگر یک سواره سر خویش گیر
 که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
 ازان کو نترسد ز داور بترس
 که دارد دل اهل کشور خراب
 رسد پیش بین این سخن را به غور
 که مر سلطنت را پناهند و پشت
 که مزدور خوشدل کند کار بیش
 کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
 بر آن باش تا هرچه نیت کنی
 الا تا نیبچی سر از عدل و رای
 گریزد رعیت ز بیدادگر
 بسی بر نیاید که بنیاد خود
 خرابی کند مرد شمشیر زن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 از آن بهر مورتر در آفاق نیست
 چو نوبت رسد زین جهان غربتش
 بدو نیک مردم چو می بگذرند
 در آن دم که چشمش زدیدن بخت
 نظر در صلاح رعیت کنی
 که مردم ز دستت نیبچند پای
 کند نام زشتش به گیتی سمر
 بکند آن که بنهاد بنیاد بد
 نه چندان که دود دل طفل و زن
 بسی دیده باشی که شهری بسوخت
 که در ملکرانی بانصاف زیست
 ترحم فرستند بر تربتش
 همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار
 بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
 ریاست به دست کسانی خطاست
 نکو کار پرور نبیند بدی
 مکافات مودی به مالش مکن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سر گرگ باید هم اول برید
 که معمار ملک است پرهیزگار
 که نفع تو جوید در آزار خلق
 که از دستشان دستها بر خداست
 چو بد پروری خصم خون خودی
 که بیخش بر آورد باید ز بن
 چه از فربهی بایدش کند پوست
 نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
 چو مردانگی آید از رهنان
 شهنشه که بازارگان را بخت
 کی آن جا دگر هوشمندان روند
 نکو بایدت نام و نیکو قبول
 بزرگان مسافر بجان پرورند
 چو گردش گرفتند دزدان به تیر
 چه مردان لشکر، چه خیل زنان
 در خیر بر شهر و لشکر ببست
 چو آوازه‌ی رسم بد بشنوند؟
 نکودار بازارگان و رسول
 که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب
 غریب آشنا باش و سیاح دوست
 نکودار ضیف و مسافر عزیز
 ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

کز او خاطر آزرده آید غریب
 که سیاح جلاب نام نکوست
 وز آسایشان بر حذر باش نیز
 که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
 چو خدمتگزاریت گردد کهن
 گر او را هرم دست خدمت ببست
 شنیدم که شاپور دم در کشید
 چو شد حالش از بینوایی تباه
 چو بذل تو کردم جوانی خویش

که هرگز نیاید ز پرورده غدر
 حق سالیانش فرامش مکن
 تو را بر کرم همچنان دست هست
 چو خسرو به رسمش قلم درکشید
 نبشت این حکایت به نزدیک شاه
 به هنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
 تو گر خشم بروی نگیری رواست
 وگر پارسی باشدش زاد بوم
 هم آن جا امانش مده تا به چاشت
 که گویند برگشته باد آن زمین

میازار و بیرون کن از کشورش
 که خود خوی بد دشمنش در قفاست
 به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
 نشاید بلا بر دگر کس گماشت
 کز او مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
 چو مفلس فرو برد گردن به دوش
 چو مشرف دو دست از امانت بداشت
 ور او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت گزار
 امین باید از داور اندیشناک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین

که مفلس ندارد ز سلطان هراس
 از او بر نیاید دگر جز خروش
 ببايد بر او ناظری بر گماشت
 ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 امین کز تو ترسد امینش مدار
 نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
 که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم‌قلم
چه دانی که همدست گردند و یار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
بر آوردن کام امیدوار
نویسنده را گر ستون عمل
به فرمانبران بر شه دادگر
گهش می‌زند تا شود دردناک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
درشتی و نرمی بهم در به است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی بجای
هر آن کو نماند از پیشش یادگار
وگر رفت و آثار خیرش نماند

چو خواهی که نامت بود جاودان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان

به سمع رضا مشنو ایذای کس
گنجهکار را عذر نسیان بنه
گر آید گنجهکاری اندر پناه

نباید فرستاد یک جا بهم
یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
رود در میان کاروانی سلیم

چو چندی برآید ببخشش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
بیفتد، نبرد طناب امل
پدروار خشم آورد بر پسر
گهی می‌کند آتش از دیده پاک
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو رگزن که جراح و مرهم نه است
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
مگر آن کز او نام نیکو بماند
پل و خانی و خان و مهمان سرای
درخت وجودش نیاورد بار
نشاید پس مرگش الحمد خواند

مکن نام نیک بزرگان نهان
که دیدی پس از عهد شاهان پیش
به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی رسم بد ماند از او جاودان

وگر گفته آید به غورش برس
چو زنهار خواهند زنهار ده
نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سهل است لعل بدخشان شکست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست
ز دریای عمان برآمد کسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
جهان گشته و دانش اندوخته
به هیکل قوی چون تناور درخت
دو صد رقعہ بالای هم دوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی
نرفتم در این مملکت منزلی
ملک را همین ملک پیرایه بس
ندیدم کسی سرگران از شراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد
زرش داد و گوهر به شکر قدم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو
ولیکن بتدریج تا انجمن

دگر گوش مالش به زندان و بند
درختی خبیث است بیخش بر آر
تأمل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست
سفر کرده هامون و دریا بسی
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخته
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
ز حراق و او در میان سوخته
بزرگی در آن ناحیت شهریار
سر عجز بر پای درویش داشت
سر و تن به حمامش از گرد راه
نیایش کنان دست بر بر نهاد
که بخت جوان باد و دولت رهی
کز آسیبت آزرده دیدم دلی
که راضی نگرد به آزار کس
مگر هم خرابات دیدم خراب
به نطقی که شاه آستین برفشاند
به نزد خودش خواند و اکرام کرد
بپرسیدش از گوهر و زاد بوم
به قربت ز دیگر کسان بر گذشت
که دست وزارت سپارد بدو
به سستی نخندند بر رای من

به عقلش ببايد نخست آزمود	به قدر هنر پايگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها	که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری به شست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو يوسف کسی در صلاح و تمیز	به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی	نشاید رسیدن به غور کسی
زهر نوعی اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
به رای از بزرگان مهش دید و بیش	نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم	کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست	که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید	به کارش به تابه چو گندم تپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردهمند را رخنه‌ای	که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور	نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام	به سر بر، کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری	چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش	نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن	گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقت نکوست	بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر	نه میلی چو کوتاه بینان به شر
از آسایش آنگه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند	دل، ای خواجه، در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان	حذر کن که دارد به هیبت زیان
وزیر اندر این شمه‌ای راه برد	بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست!
 سفر کردگان لاابالی زیند
 شنیدم که با بندگان سرست
 نشاید چنین خیره روی تباه
 مگر نعمت شه فرامش کنم
 به پندار نتوان سخن گفت زود
 ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
 من این گفتم اکنون ملک راست رای
 به ناخوب تر صورتی شرح داد
 بداندیش بر خرده چون دست یافت
 به خرده توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست در خون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 میازار پروردهی خویشتن
 به نعمت نبایست پروردنش
 از او تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد گناه
 ملک در دل این راز پوشیده داشت
 دل است، ای خردمند، زندان راز
 نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
 دو کس را که با هم بود جان و هوش
 چو دیده به دیدار کردی دلیر
 ملک را گمان بدی راست شد
 نخواهد بسامان در این ملک زیست
 که پروردهی ملک و دولت نیند
 خیانت پسندست و شهوت پرست
 که بد نامی آرد در ایوان شاه
 که بینم تباهی و خامش کنم
 نگفتم تو را تا یقینم نبود
 که آغوش رومی در آغوش داشت
 چنان کازمودم تو نیز آزمای
 که بد مرد را نیکروزی مباد
 درون بزرگان به آتش بتافت
 پس آنگه درخت کهن سوختن
 که جوشش برآمد چو مرجل به سر
 ولیکن سکون دست در پیش داشت
 ستم در پی داد، سردی بود
 چو تیر تو دارد به تیرش مزن
 چو خواهی به بیداد خون خوردنش
 در ایوان شاهی قرینت نشد
 به گفتار دشمن گزندش خواه
 که قول حکیمان نیوشیده داشت
 چو گفتی نیاید به زنجیر باز
 خلل دید در راه هشیار مرد
 پری چهره بر زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و ایشان خموش
 نگریدی چو مستسقی از دجله سیر
 ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام	باهستگی گفتش ای نیک نام
تو را من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکات امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند	ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کار دان
مرا چون بود دامن از جرم پاک	نیاید ز خبث بداندیش پاک
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت	بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن	تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت	کز او هرچه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش	که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	ندانی که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر، به دیدن چو حور	چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی	فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری به حسن قمر	چرا در جهانی به زشتی سمر؟
چرا نقش بندت در ایوان شاه	دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو	بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است	ولیکن قلم در کف دشمن است

مرا همچنین نام نیک است لیک
 وزیرى که جاه من آبش بریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گردد آن را غم است
 چو حرفم برآمد درست از قلم
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند
 که مجرم به زرق و زبان آوری
 ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
 کز این زمره خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوی و گفت
 در این نکته‌ای هست اگر بشنوی
 نبینی که درویش بی دستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره گلپام بود
 در این غایتم رشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شیرنگ بود
 دو رسته درم در دهن داشت جای
 کنونم نگه کن به وقت سخن
 در اینان بحسرت چرا ننگرم؟
 برفت از من آن روزهای عزیز
 چو دانشور این در معنی بسفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کسی را نظر سوی شاهد رواست
 بعقل ار نه آهستگی کردمى
 ز علت نگوید بداندیش نیک
 به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
 دلاور بود در سخن، بی‌گناه
 که سنگ ترازوی بارش کم است
 مرا از همه حرف گیران چه غم؟
 سر دست فرماندهی برفشاند
 ز جرمی که دارد نگردد بری
 نه آخر به چشم خودت دیده‌ام؟
 نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
 حق است این سخن، حق نشاید نهفت
 که حکمت روان باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 به لهُو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه داران حسنند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
 قبا در بر از فربهی تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین بپای
 بیفتاده یک یک چو سور کهن
 که عمر تلف کرده یاد آورم
 بپایان رسد ناگه این روز نیز
 بگفت این کز این به محال است گفت
 کز این خوبتر لفظ و معنی خواه
 که داند بدین شاهی عذر خواست
 به گفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن به تیغ
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
 نکونام را جاه و تشریف و مال
 به تدبیر دستور دانشورش
 به عدل و کرم سالها ملک راند
 چنین پادشاهان که دین پرورند
 از آنان نبینم در این عهد کس
 بهشتی درختی تو، ای پادشاه
 طمع بود در بخت نیک اخترم
 خرد گفت دولت نبخشد همای
 خدایا برحمت نظر کرده‌ای
 دعا گوی این دولتم بنده‌وار
 صواب است پیش از کشش بند کرد
 خداوند فرمان و رای و شکوه
 سر پر غرور از تحمل تهی
 نگویم چو جنگ آوری پای دار
 تحمل کند هر که را عقل هست
 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
 ندیدم چنین دیو زیر فلک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان
 نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
 کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
 وگر دانی اندر تبارش کسان
 گنه بود مرد ستمگاره را

به دندان برد پشت دست دریغ
 که گر کار بندی پشیمان شوی
 بیفزود و، بدگوی را گوش مال
 به نیکی بشد نام در کشورش
 برفت و نکونامی از وی بماند
 به بازوی دین، گوی دولت برند
 وگر هست بوبکر سعدست و بس
 که افکنده‌ای سایه یک ساله راه
 که بال همای افگند بر سرم
 گر اقبال خواهی در این سایه‌ای
 که این سایه بر خلق گسترده‌ای
 خدایا تو این سایه پاینده‌دار
 که نتوان سر کشته پیوند کرد
 ز غوغای مردم نگرده ستوه
 حرامش بود تاج شاهنشهی
 چو خشم آیدت عقل بر جای دار
 نه عقلی که خشمش کند زیردست
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
 کز او می‌گریزند چندین ملک

وگر خون به فتوی بریزی رواست
 الا تا نداری ز کشتنش باک
 برایشان ببخشای و راحت رسان
 چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

تنت زورمندست و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد به مالش خساست بود دستبرد
کزان پس که بر وی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در معنی شفقت بر حال رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است وز این بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
مخالف خرش برد و سلطان خراج
مروت نباشد بر افتاده زور
رعیت درخت است اگر پروری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن
کسان برخورند از جوانی و بخت
اگر زیردستی درآید ز پای
ملک باج و ده یک چرا می‌خورد؟
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
برد مرغ‌دون دانه از پیش مور
به کام دل دوستان برخوری
که نادان کند حیف بر خویشان
که با زیردستان نگیرند سخت
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به مردی که ملک سراسر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به پیکار خون از مشامی میار
نیرزد که خونی چکد بر زمین
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
برفتند چون چشم بر هم زدند
ولیکن نبردیم با خود به گور
مرنجانش کو را همین غصه بس
به از خون او کشته در گردنت

حکایت در شناختن دوست و دشمن را
شنیدم که دارای فرخ تبار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ
کمان کیانی به زه راست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
من آنم که اسبان شه پرورم
ملک را دل رفته آمد بجای
تو را یآوری کرد فرخ سروش

ز لشکر جدا ماند روز شکار
بدل گفت دارای فرخنده کیش
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
به یک دم وجودش عدم خواست کرد
که چشم بد از روزگار تو دور
به خدمت بدین مرغزار اندرم
بخندید و گفت: ای نکوهیده رای
وگر نه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت:
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
 چنان است در مهتری شرط زیست
 مرا بارها در حضر دیده‌ای
 کنونت به مهر آدم پیشباز
 توانم من، ای نامور شهریار
 مرا گله‌بانی به عقل است و رای
 در آن تخت و ملک از خلل غم بود
 تو کی بشنوی ناله‌ی دادخواه
 چنان خسب کاید فغانت به گوش
 که نالد ز ظالم که در دور تست؟
 نه سگ دامن کاروانی درید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن
 بگوی آنچه دانی که حق گفته به
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

هم در این معنی

خبر یافت گردن‌کشی در عراق
 تو هم بر دری هستی امیدوار

نخواهی که باشد دلت دردمند
 پریشانی خاطر دادخواه
 تو خفته خنک در حرم نیمروز
 ستاننده داد آن کس خداست

نصیحت ز منعم نباید نهفت
 که دشمن نداند شهنش ز دوست
 که هر کهتری را بدانی که کیست
 ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
 نمی‌دانیم از بداندیش باز
 که اسبی برون آرم از صد هزار
 تو هم گله‌ی خویش داری، بیای
 که تدبیر شاه از شبان کم بود
 به کیوان برت کله‌ی خوابگاه؟
 اگر دادخواهی برآرد خروش
 که هر جور کو می‌کند جور تست
 که دهقان نادان که سگ پرورید
 چو تیغت به دست است فتی بکن
 نه رشوت ستانی و نه عشو ده
 طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
 پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند
 براندازد از مملکت پادشاه
 غریب از برون گو به گرما بسوز
 که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینی بر انگشتی
به شب گفتی از جرم گیتی فروز
قضا را درآمد یکی خشک سال
چو در مردم آرام و قوت ندید
چو ببند کسی زهر در کام خلق
بفرمود و بفروختندش به سیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد
فتادند در وی ملامت کنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
مرا شاید انگشتی بی‌نگین
خنک آن که آسایش مرد و زن
نکردند رغبت هنر پروران

اگر خوش بخسب ملک بر سریر
وگر زنده دارد شب دیر تاز
بحمدالله این سیرت و راه راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش
مرا راحت از زندگی دوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار؟

نپندارم آسوده خسب فقیر
بخسبند مردم به آرام و ناز
اتابک ابوبکر بن سعد راست
نبیند مگر قامت مهوشان
که در مجلسی می‌سرودند دوش
که آن ماهرویم در آغوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
بیا و می‌لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
در ایام سلطان روشن نفس

مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکه

در اخبار شاهان پیشینه هست
به دورانش از کس نیاز رد کس
چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی
بخواهم به کنج عبادت نشست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر
چو بشنید دانای روشن نفس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
بصدق و ارادت میان بسته‌دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
بزرگان که نقد صفا داشتند

که چون تکه بر تخت زنگی نشست
سبق برد اگر خود همین بود و بس
که عمرم بسر رفت بی حاصلی
که دریابم این پنج روزی که هست
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بتندی بر آشفت کای تکه بس!
به تسبیح و سجاده و دلّی نیست
به اخلاق پاکیزه درویش باش
ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار
که اصلی ندارد دم بی‌قدم
چنین خرقة زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم
که پایابم از دست دشمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
کنون دشمن بدگهر دست یافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟
بگفت ای برادر غم خویش خور
تو را این قدر تا بمانی بس است
اگر هوشمندست و گر بی‌خرد

بر نیکمردی ز اهل علوم
جز این قلعه در شهر با من نماند
پس از من بود سرور انجمن
سر دست مردی و جهدم بتافت
که از غم بفرسود جان در تنم
که از عمر بهتر شد و بیشتر
چو رفتی جهان جای دیگر کس است
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
 که را دانی از خسروان عجم
 که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
 که را جاودان ماندن امید ماند
 کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
 وزان کس که خیری بماند روان
 بزرگی کز او نام نیکو نماند
 الا تا درخت کرم پروری
 کرم کن که فردا که دیوان نهند
 یکی را که سعی قدم پیشتر
 یکی باز پس خاین و شرمسار
 بهل تا به دندان برد پشت دست
 بدانی گه غله برداشتن

گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 نماند بجز ملک ایزد تعال
 چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
 پس از وی به چندی شود پایمال
 دمام رسد رحمتش بر روان
 توان گفت با اهل دل کو نماند
 گر امیدواری کز او بر خوری
 منازل بمقدار احسان دهند
 به درگاه حق، منزلت بیشتر
 نیابد همی مزد ناکرده کار
 تنوری چنین گرم و نان درنست
 که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت مرزبان ستمگار با زاهد
 خردمند مردی در اقصای شام
 به صبرش در آن کنج تاریک جای
 شنیدم که نامش خدادوست بود
 بزرگان نهادند سر بر درش
 تمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کاین پیر هشیار بود
 که هر ناتوان را که دریافتی
 جهان سوز و بی رحمت و خیرمکش
 گروهی برفتند از ان ظلم و عار

گرفت از جهان کنج غاری مقام
 به گنج قناعت فرو رفته پای
 ملک سیرتی، آدمی پوست بود
 که در می نیامد به درها سرش
 به در یوزه از خوشتن ترک از
 بخواری بگرداندش ده به ده
 یکی مرزبان ستمگار بود
 به سرپنجگی پنجه برتافتی
 ز تلخیش روی جهانی ترش
 ببردند نام بدش در دیار

پس چرخه نفرین گرفتند پیش
 نبینی لب مردم از خنده باز
 خدادوست در وی نکردی نگاه
 بنفرت ز من درمکش روی سخت
 تو را دشمنی با من از بهر چیست؟
 به عزت ز درویش کمتر نیم
 چنان باش با من که با هر کسی
 بر آشفت و گفت: ای ملک، هوش دار
 ندارم پریشانی خلق دوست
 نپندارم دوستدار منی
 چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
 برو دوستداران من دوست دار
 نخواهد شدن دشمن دوست، دوست
 که خلقی بخسبند از او تنگدل

گروهی بماندند مسکین و ریش
 ید ظلم جایی که گردد دراز
 به دیدار شیخ آمدی گاه گاه
 ملک نوبتی گفتش: ای نیکبخت
 مرا با تو دانی سر دوستی است
 گرفتم که سالار کشور نیم
 نگویم فضیلت نهم بر کسی
 شنید این سخن عابد هوشیار
 وجودت پریشانی خلق از اوست
 تو با آن که من دوستم، دشمنی
 چرا دوست دارم به باطل منت
 مده بوسه بر دست من دوستوار
 خدادوست را گر بدرند پوست
 عجب دارم از خواب آن سنگدل

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان
 مها زورمندی مکن با کهان
 سر پنجه‌ی ناتوان بر مپیچ
 عدو را بکوچک نباید شمرد
 نبینی که چون با هم آیند مور
 نه موری که مویی کزان کمترست
 میر گفتمت پای مردم ز جای
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 میداز در پای کار کسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
 به همت برآر از ستیهنده شور
 لب خشک مظلوم را گو بخند
 که روزی توانا تر از وی شوی
 که بازوی همت به از دست زور
 که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
 خورد کاروانی غم بار خویش
 گرفتم کز افتادگان نیستی
 بر اینت بگویم یکی سرگذشت
 چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
 نسوزد دلش بر خر پشت ریش
 چو افتاده بینی چرا نیستی؟
 که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانایی
 چنان قحط شد سالی اندر دمشق
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل
 بخوشید سرچشمه‌های قدیم
 نبودى بجز آه بیوه زنی
 چو درویش بی برگ دیدم درخت
 نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
 در آن حال پیش آدم دوستی
 وگرچه به مکنت قوی حال بود
 بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی
 بغرید بر من که عقلت کجاست؟
 نبینی که سختی به غایت رسید
 نه باران همی آید از آسمان
 بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
 گر از نیستی دیگری شد هلاک
 نگه کرد رنجیده در من فقیه
 که یاران فراموش کردند عشق
 که لب تر نکردند زرع و نخیل
 نماند آب، جز آب چشم یتیم
 اگر برشده دودی از روزنی
 قوی بازوان سست و درمانده سخت
 ملخ بوستان خورده مردم ملخ
 از او مانده بر استخوان پوستی
 خداوند جاه و زر و مال بود
 چه درماندگی پیش آمد؟ بگوی
 چو دانی و پرسى سالت خطاست
 مشقت به حد نهایت رسید؟
 نه بر می‌رود دود فریاد خوان
 کشد زهر جایی که تریاک نیست
 تو را هست، بطرا ز طوفان چه باک؟
 نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق
 من از بی مرادی نیم روی زرد
 نخواهد که ببند خردمند، ریش
 یکی اول از تندرستان منم
 منغص بود عیش آن تندرست
 چو بینم که درویش مسکین نخورد
 یکی را به زندان بری دوستان
 نیاساید و دوستانش غریق
 غم بی مرادان دلم خسته کرد
 نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش
 که ریشی ببینم بلرزد تنم
 که باشد به پهلوی رنجور سست
 به کام اندرم لقمه زهرست و درد
 کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
 یکی شکر گفت اندران خاک و دود
 جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس
 پسندی که شهری بسوزد به نار
 بجز سنگدل ناکند معده تنگ
 توانگر خود آن لقمه چون می خورد
 مگو تندرست است رنجور دار
 تتکدل چو یاران به منزل رسند
 دل پادشاهان شود بارکش
 اگر در سرای سعادت کس است
 همینست بسنده ست اگر بشنوی
 شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
 که دکان ما را گزندی نبود
 تو را خود غم خوشتن بود و بس؟
 وگرچه سرایت بود بر کنار؟
 چو ببند کسان بر شکم بسته سنگ
 چو ببند که درویش خون می خورد؟
 که می پیچد از غصه رنجوروار
 نخسبد که واماندگان از پسند
 چو ببیند در گل خر خارکش
 ز گفتار سعدیش حرفی بس است
 که گر خار کاری سمن ندروی

اندر معنی عدل و ظلم و ثمره ی آن
 خبرداری از خسروان عجم
 نه آن شوکت و پادشایی بماند
 خطابین که بر دست ظالم برفت

که کردند بر زیردستان ستم؟
 نه آن ظلم بر روستایی بماند
 جهان ماند و او با مظالم برفت

که در سایه‌ی عرش دارد مقر	خنک روز محشر تن دادگر
دهد خسروی عادل و نیک رای	به قومی که نیکی پسندد خدای
کند ملک در پنجه‌ی ظالمی	چو خواهد که ویران شود عالمی
که خشم خدایست بیدادگر	سگالند از او نیکمردان حذر
که زایل شود نعمت ناسپاس	بزرگی از او دان و منت شناس
به مالی و ملکی رسی بی زوال	اگر شکر کردی بر این ملک و مال
پس از پادشاهی گدایی کنی	وگر جور در پادشایی کنی
چو باشد ضعیف از قوی بارکش	حرام است بر پادشه خواب خوش
که سلطان شبان است و عامی گله	میزار عامی به یک خردله
شبان نیست، گرگ است، فریاد از او	چو پرخاش بینند و بیداد از او
که با زیردستان جفا، پیشه کرد	بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
بماند بر او سالها نام بد	بسستی و سختی بر این بگذرد
نکوباش تا بد نگوید کست	نخواهی که نفرین کنند از پست

حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان

برادر دو بودند از یک پدر	شنیدم که در مرزی از باختر
نکو روی و دانا و شمشیرزن	سپهدار و گردن کش و پیلتن
طلبکار جولان و ناورد یافت	پدر هر دو را سهمگن مرد یافت
به هر یک پسر، زان نصیبی بداد	برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به پیکار شمشیر کین برکشند	مبادا که بر یکدگر سر کشند
به جان آفرین جان شیرین سپرد	پدر بعد از آن، روزگاری شمرد
وفاتش فرو بست دست عمل	اجل بگسلاندش طناب امل
که بی حد و مر بود گنج و سپاه	مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
گرفتند هر یک، یکی راه پیش	به حکم نظر در به افتاد خویش
یکی ظلم تا مال گرد آورد	یکی عدل تا نام نیکو برد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
 خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
 برآمد همی بانگ شادی چو رعد
 خدیو خردمند فرخ نهاد
 حکایت شنو کودک نامجوی
 ملازم به دلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون برفتی دلیر
 نیامد در ایام او بر دلی
 سرآمد به تایید ملک از سران
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
 طمع کرد در مال بازارگان
 به امید ببشی نداد و نخورد
 که تا جمع کرد آن زر از گر بزی
 شنیدند بازارگانان خبر
 بریدند از آن جا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سربتافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 چو بختش نگون بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 یکی بر سر شاخ، بن می پرید
 بگفتا گر این مرد بد می کند

درم داد و تیمار درویش خورد
 شب از بهر درویش، شب خانه ساخت
 چنان کز خلایق به هنگام عیش
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد
 که شاخ امیدش برومند باد
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی
 ثناگوی حق بامدادان و شام
 که شه دادگر بود و درویش سیر
 نگویم که خاری که برگ گلی
 نهادند سر بر خطش سروران
 بیفزود بر مرد دهقان خراج
 بلا ریخت بر جان بیچارگان
 خردمند داند که ناخوب کرد
 پراگنده شد لشکر از عاجزی
 که ظلم است در بوم آن بی هنر
 زراعت نیامد، رعیت بسوخت
 بناکام دشمن بر او دست یافت
 سم اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
 که باشد دعای بدش در قفا؟
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 تو برخور که بیدادگر بر نخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 خداوند بستان نگه کرد و دید
 نه با من که با نفس خود می کند

نصیحت بجای است اگر بشنوی
 که فردا به داور برد خسروی
 چو خواهی که فردا بوی مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن، پنجه از ناتوانان بدار
 که زشت است در چشم آزادگان
 بزرگان روشندل نیکبخت
 به دنباله راستان گز مرو

ضعیفان میفگن به کتف قوی
 گدایی که پیشت نیرزد جوی
 مکن دشمن خویشتن، کهتری
 بگیرد به قهر آن گدا دامت
 که گر بفگنندت شوی شرمسار
 بیفتادن از دست افتادگان
 به فرزانیگی تاج بردند و تخت
 وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی
 مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
 سبکبار مردم سبکتر روند
 تهیدست تشویش نانی خورد
 گدا را چو حاصل شود نان شام
 غم و شادمانی بسر می‌رود
 چه آن را که بر سر نهادند تاج
 اگر سرفرازی به کیوان برست
 چو خیل اجل در سر هر دو تاخت

که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
 حق این است و صاحب‌دلان بشنوند
 جهانبان بقدر جهانی خورد
 چنان خوش بخسبد که سلطان شام
 به مرگ این دو از سر بدر می‌رود
 چه آن را که بر گردن آمد خراج
 وگر تتگدستی به زندان درست
 نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده
 شنیدم که یک بار در حله‌ای
 که من فر فرماندهی داشتم
 سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
 طمع کرده بودم که کرمان خورم
 بکن پنبه‌ی غفلت از گوش هوش

سخن گفت با عابدی کله‌ای
 به سر بر کلاه مهی داشتم
 گرفتم به بازوی دولت عراق
 که ناگه بخوردند کرمان سرم
 که از مردگان پندت آید به گوش

گفتار اندر نکوکاری و بد کاری و عاقبت آنها

نورزد کسی بد که نیک افتدش	نکوکار مردم نباشد بدش
چو کژدم که با خانه کمتر رود	شر انگیز هم در سر شر رود
چنین جوهر و سنگ خارا یکی است	اگر نفع کس در نهاد تو نیست
که نفع است در آهن و سنگ و روی	غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که بروی فضیلت بود سنگ را	چنین آدمی مرده به ننگ را
که دد ز آدمی زاده‌ی بد به است	نه هر آدمی زاده از دد به است
نه انسان که در مردم افتد چو دد	به است از دد انسان صاحب خرد
کدامش فضیلت بود بر دواب؟	چو انسان نداند بجز خورد و خواب
پیاده برد زو به رفتن گرو	سوار نگون بخت بی راه رو
کز او خرمن کام دل بر نداشت	کسی دانه‌ی نیکمردی نکاشت
که بدمرد را نیکی آمد به پیش	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

حکایت شحنه مردم آزار

که از هول او شیر نر ماده بود	گزیری به چاهی در افتاده بود
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید	بداندیش مردم بجز بد ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:	همه شب ز فریاد و زاری نخفت
که می‌خواهی امروز فریادرس؟	تو هرگز رسیدی به فریاد کس
ببین لاجرم بر که برداشتی	همه تخم نامردمی کاشتی
که دلها ز ریشست بنالد همی؟	که بر جان ریشست نهد مرهمی
بسر لاجرم در فتادی به چاه	تو ما را همی چاه کندی به راه
یکی نیک محضر، دگر زشت نام	دو کس چه کنند از پی خاص و عام
دگر تا بگردن درافتند خلق	یکی تشنه را تا کند تازه حلق
که هرگز نیارد گز انگور بار	اگر بد کنی چشم نیکی مدار

نپندارم ای در خزان کشته جو
درخت ز قوم ار به جان پروری
رطب ناور چوب خر ز هره‌ی بار

که گندم ستانی به وقت درو
مپندار هرگز کز او برخوری
چو تخم افگنی، بر همان چشم‌دار

حکایت حجاج یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
چو حجت نماند جفا جوی را
بخندید و بگریست مرد خدای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همی‌گریم از روزگار
همی‌خندم از لطف یزدان پاک
پسر گفتش: ای نامور شهریار
که خلقی بدو روی دارند و پشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
شنیدم که نشنید و خونس بریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخت
دمی بیش بر من سیاست نراند
نترسی که پاک اندرونی شبی
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟

که اکرام حجاج یوسف نکرد
که نطعش بینداز و ریگش بریز
بپر خاش در هم کشد روی را
عجب داشت سنگین دل تیره رای
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
که طفلان بیچاره دارم چهار
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
یکی دست از این مرد صوفی بدار
نه رای است خلقی به یک بار کشت
ز خردان اطفالش اندیشه کن
ز فرمان داور که داند گریخت؟
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:
عقوبت بر او تا قیامت بماند
برآرد ز سوز جگر یا ربی؟
ز دود دل صبحگاهش بترس
بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
یکی پند می‌گفت فرزند را
مکن جور بر خردکان ای پسر

چو با کودکان بر نیایی به مشمت
نگهدار پند خردمند را
که یک روزت افتد بزرگی به سر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد
به خردی درم زور سرپنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران

که روزی پلنگیت بر هم درد؟
دل زبردستان ز من رنجه بود
نکردم دگر زور با لاگران

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان
الا تا بغفلت نخفتی که نوم
غم زبردستان بخور زینهار
نصیحت که خالی بود از غرض

حرام است بر چشم سالار قوم
بترس از زبردستی روزگار
چو داروی تلخ است، دفع مرض

حکایت در این معنی
یکی را حکایت کنند از ملوک
چنانش در انداخت ضعف حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
در این شهر مردی مبارک دم است
نبردند پیشش مهمات کس
نرفته‌ست هرگز بر او ناصواب
بخوان تا بخواند دعائی بر این
بفرمود تا مهتران خدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
که حق مهربان است بر دادگر
دعای منت کی شود سودمند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی

که بیماری رشته کردش چو دوک
که می‌برد بر زبردستان حسد
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
که ملک خداوند جاوید باد
که در پارسایی چنویی کم است
که مقصود حاصل نشد در نفس
دلی روشن و دعوتی مستجاب
که رحمت رسد ز آسمان برین
بخوانند پیر مبارک قدم
تنی محتشم در لباسی حقیر
که در رشته چون سوزنم پای‌بند
بتندی برآورد بانگی درشت
ببخشای و بخشایش حق نگر
اسیران محتاج در چاه و بند؟
کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس با دل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان‌دیده بعد از دو رکعت نماز
 که ای بر فرازنده‌ی آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گویی ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود گنجینه‌ی گوهرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو با سر رشته بار دگر
 چو باری فتادی نگهدار پای
 ز سعدی شنو کاین سخن راست است

پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دعای ستم‌دیدگان در پیت؟
 ز خشم و خجالت برآمد بهم
 چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت
 به فرمانش آزاد کردند زود
 به داور برآورد دست نیاز
 به جنگش گرفتی به صلحش بمان
 که شه سر برآورد و بر پای جست
 چو طاووس، چون رشته در پا ندید
 فشانند در پای و زر بر سرش
 ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یک بار دیگر نلغزد ز جای
 نه هر باری افتاده برخاسته‌ست

گفتار اندر بی‌وفائی دنیا
 جهان ای پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
 به آخر ندیدی که بر باد رفت؟
 کسی زین میان گوی دولت ربود
 بکار آمد آنها که برداشتند

ز دنیا وفاداری امید نیست
 سریر سلیمان علیه‌السلام؟
 خنک آن که با دانش و داد رفت
 که در بند آسایش خلق بود
 نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در تغیر روزگار و انتقال مملکت
 شنیدم که در مصر میری اجل
 جمالش برفت از رخ دل فروز

سپه تاخت بر روزگارش اجل
 چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزندگان دست فوت
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال
 چو نزدیک شد روز عمرش به شب
 که در مصر چون من عزیزی نبود
 جهان گرد کردم نخوردم برش
 پسندیده رایبی که بخشید و خورد
 در این کوش تا با تو ماند مقیم
 کند خواجه بر بستر جانگداز
 در آن دم تو را می‌نماید به دست
 که دستی به جود و کرم کن دراز
 کنونت که دست است خاری بکن
 بتابد بسی ماه و پروین و هور
 که در طب ندیدند داروی موت
 بجز ملک فرمانده لایزال
 شنیدند می‌گفت در زیر لب
 چو حاصل همین بود چیزی نبود
 برفتم چو بیچارگان از سرش
 جهان از پی خویشتن گرد کرد
 که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 که دهشت زبانش ز گفتن ببست
 دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
 دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
 که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند
 قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
 چنان نادر افتاده در روضه‌ای
 شنیدم که مردی مبارک حضور
 حقایق شناسی، جهان‌دیده‌ای
 بزرگی، زبان آوری کاردان
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای
 بخندید کاین قلعه‌ای خرم است
 نه پیش از تو گردن کشان داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند
 ز دوران ملک پدر یاد کن
 که گردن به الوند بر می‌فراشت
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
 که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای
 به نزدیک شاه آمد از راه دور
 هنرمندی، آفاق گردیده‌ای؟
 حکیمی، سخنگوی بسیار دان
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
 ولیکن نیندارمش محکم است
 دمی چند بودند و بگذاشتند؟
 درخت امید تو را برخورند؟
 دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند
 چو نومید ماند از همه چیز و کس
 بر مرد هشیار دنیا خس است
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت
 اگر گنج قارون به چنگ آوری
 که بر یک پیشیزش تصرف نماند
 امیدش به فضل خدا ماند و بس
 که هر مدتی جای دیگر کس است
 به کسری که ای وارث ملک جم
 تو را چون میسر شدی تاج و تخت؟
 نماند مگر آنچه بخشی، بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان به جان‌بخش داد
 به تربت سپردندش از تاجگاه
 چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
 زهی ملک و دوران سر در نشیب
 چنین است گردیدن روزگار
 چو دیرینه روزی سرآورد عهد
 منه بر جهان دل که بیگانه‌ای است
 نه لایق بود عیش با دلبری
 نکویی کن امسال چون ده تو راست
 پسر تاج شاهی به سر بر نهاد
 نه جای نشستن بد آماجگاه
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 پدر رفت و پای پسر در رکیب
 سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
 جوان دولتی سر برآرد ز مهد
 چو مطرب که هر روز در خانه‌ای است
 که هر بامدادش بود شوهری
 که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور
 خران زیر بار گران بی علف
 چو منع کند سفله را، روزگار
 چو بام بلندش بود خودپرست
 شنیدم که باری به عزم شکار
 تگاور به دنبال صیدی براند
 یکی پادشه خر گرفتی بزور
 به روزی دو مسکین شدند تلف
 نهد بر دل تنگ درویش، بار
 کند بول و خاشاک بر بام پست
 برون رفت بیدادگر شهریار
 شبش درگرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
پسر را همی گفت کای شادبهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو
در این کشور آسایش و خرمی
مگر این سیه نامهی بی صفا
پسر گفت: راه درازست و سخت
طریقی بیندیش و رای بزن
پدر گفت: اگر پند من بشنوی
زدن بر خر نامور چند بار
مگر کان فرومایهی زشت کیش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
به سالی که در بحر کشتی گرفت

بینداخت ناکام شب در دهی
ز پیران مردم شناس قدیم
خرت را مبر بامدادان به شهر
که تابوت بینمش بر جای تخت
به گردون بر از دست جورش غریو
ندید و نبیند به چشم آدمی
به دوزخ برد لعنت اندر قفا
پیاده نیارم شد ای نیکبخت
که رای تو روشن تر از رای من
یکی سنگ برداشت باید قوی
سر و دست و پهلوش کردن فگار
به کارش نیاید خر لنگ ریش
وز او دست جبار ظالم بیست
بسی سالها نام زشتی گرفت

حکایت زور آزمای تنگدست
یکی مشّت زن بخت روزی نداشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
مدام از پریشانی روزگار
گهش جنگ با عالم خیرمکش
گه از دیدن عیش شیرین خلق
گه از کار آشفته بگریستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
چه بودی که پایم در این کار گل

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
که روزی محال است خوردن به مشّت
دلش پر ز حسرت، تنش سوکوار
گه از بخت شوریده، رویش ترش
فرو می شدی آب تلخش به حلق
که کس دید از این تلختر زیستی؟
مرا روی نان می نبیند تره
برهنه من و گربه را پوستین
به گنجی فرو رفتی از کام دل!

مگر روزگاری هوس راندمی	ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می گفت و راز	که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل!	شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار	که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یک سو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش	بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد	وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود	به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک	جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بوده ست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد	که دنیا به هر حال می بگذرد
نخواهی که ملک بر آید بهم	غم ملک و دین خورد باید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشانند اگر زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا	به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گریستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی، ای خواجه، حق در میان

دریغ است با سفله گفت از علوم	که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت	برنجد به جان و برنجاندت
تو را عادت، ای پادشه، حق روی است	دل مرد حق گوی از این جا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من به جان	برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
تو را نیست منت ز روی قیاس	خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیانت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی

همی تا برآید به تدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست	به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند	به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک در بریز	که احسان کند کند، دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن، ببوس	که با غالبان چاره زرق است و لوس
به تدبیر رستم درآید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با بیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد
 نه مردی است بر ناتوان زور کرد
 اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
 چو دست از همه حیلتی در گسست
 حلال است بردن به شمشیر دست
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
 وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
 که گروی ببندد در کارزار
 تو را قدر و هیبت شود یک، هزار
 ور او پای جنگ آورد در رکاب
 نخواهد به حشر از تو داور حساب
 تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
 که با کینه ور مهربانی خطاست
 چو با سفله گویی به لطف و خوشی
 فزون گرددش کبر و گردن کشی
 به اسبان تازی و مردان مرد
 برآر از نهاد بداندیش گرد
 و گر می برآید به نرمی و هوش
 به تندی و خشم و درشتی مکوش
 چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
 نباید که پرخاش جویی دگر
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
 در آرند بنیاد رویین ز پای
 جوانان به نیروی و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
 چه دانی کران را که باشد ظفر؟
 چو بینی که لشکر ز هم دست داد
 به تنها مده جان شیرین به باد
 اگر بر کناری به رفتن بکوش
 وگر در میان لبس دشمن بیوش
 وگر خود هزاری و دشمن دویست
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
 شب تیره پنجه سوار از کمین
 چو پانصد به هیبت بدرد زمین
 چو خواهی بریدن به شب راهها
 حذر کن نخست از کمینگاهها
 میان دو لشکر چو یک روزه راه
 بماند، بزن خیمه بر جایگاه
 گر او پیشدستی کند غم مدار
 ور افراسیاب است مغزش برآر
 ندانی که لشکر چو یک روزه راند
 سر پنجه‌ی زورمندش نماند
 تو آسوده بر لشکر مانده زن
 که نادان ستم کرد بر خویشان

چو دشمن شکستی بیفکن علم
بسی در ققای هزیمت مران
هوابینی از گرد هیجا چو میغ
به دنبال غارت نراند سپاه
سپه را نگهبانی شهریار
که بازش نیاید جراحات به هم
نباید که دور افتی از یاوران
بگیرند گردت به زوبین و تیغ
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه‌ی کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان در حالت امن

دلاور که باری تهور نمود
که بار دگر دل نهد بر هلاک
سپاهی در آسودگی خوش بدار
کنون دست مردان جنگی ببوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ
نواحی ملک از کف بدسگال
ملک را بود بر عدو دست، چیر
بهای سر خویشتن می‌خورد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه مردی کند در صف کارزار
بباید به مقدارش اندر فزود
ندارد ز پیکار یاجوج باک
که در حالت سختی آید به کار
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
به لشکر نگه دار و لشکر به مال
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
نه انصاف باشد که سختی برد
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
که دستش تهی باشد و کار، زار؟

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن
مترس از جوانان شمشیر زن
جوانان پیل افکن شیر گیر
خردمند باشد جهان‌دیده مرد
جوانان شایسته‌ی بخت ور
هزیران به آورد شیران فرست
که صید آزموده‌ست گرگ کهن
حذر کن ز پیران بسیار فن
ندانند دستان روباه پیر
که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد
ز گفتار پیران نییچند سر

گرت مملکت باید آراسته
 سیه را مکن پیشرو جز کسی
 به خردان مفرمای کار درشت
 رعیت نوازی و سر لشکری
 نخواهی که ضایع شود روزگار
 نتابد سگ صید روی از پلنگ
 چو پرورده باشد پسر در شکار
 به کشتی و نخچیر و آماج و گوی
 به گرمابه پرورده و خیش و ناز
 دو مردش نشانند بر پشت زین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
 مخنث به از مرد شمشیر زن
 چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
 اگر چون زنان جست خواهی گریز
 سواری که بنمود در جنگ پشت
 شجاعت نیاید مگر زان دو یار
 دو همجنس همسفره‌ی همزبان
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
 چو بینی که یاران نباشند یار

بکش گر عدو در مصافش نکشت
 که روز و غا سر بتابد چو زن
 چو بر بست قربان پیکار و کیش
 مرو آب مردان جنگی مریز
 نه خود را که نام آوران را بکشت
 که افتند در حلقه‌ی کارزار
 بکوشند در قلب هیجا به جان
 برادر به چنگال دشمن اسیر
 هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان
 دو تن، پرور ای شاه کشور گشای
 ز نام آوران گوی دولت برند
 هر آن کو قلم را نورزید و تیغ

یکی اهل بازو، دوم اهل رای
 که دانا و شمشیر زن پرورند
 بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیر زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ
بسایه اهل دولت به بازی نشست
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
که ملکت برفتش به بازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
بساکس به روز آیت صلح خواند
در آوازه‌ی صلح از او بیش ترس
زره پوش خسبند مرد اوژنان
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
به خیمه درون مرد شمشیر زن
که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن
برهنه نخسبد چو در خانه زن
یزک سد رویین لشکر گه است
که دشمن نهان آورد تاختن

گفتار اندر دفع دشمن به رای و تدبیر
میان دو بد خواه کوتاه دست
که گر هر دو باهم سگالند راز
نیکی را به نیرنگ مشغول دار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
برو دوستی گیر با دشمنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
شود دست کوتاه ایشان دراز
دگر را برآور ز هستی دمار
به شمشیر تدبیر خورش بریز
که زندان شود پیرهن بر تنش
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
بر آساید اندر میان گوسفند
تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی
چو شمشیر پیکار برداشتی
که لشکر کشوفان مغفر شکاف
نگه دار پنهان ره آشتی
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
 که باشد که در پایت افتد چو گوی
 چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
 به کشتن برش کرد باید درنگ
 که افتد کز این نیمه هم سروری
 بماند گرفتار در چنبری
 اگر کشتی این بندی ریش را
 نبینی دگر بندی خویش را
 نترسد که دورانش بندی کند
 که بر بندگان زورمندی کند؟
 کسی بندگان را بود دستگیر
 که خود بوده باشد به بندی اسیر
 اگر سرنهد بر خطت سروری
 چو نیکش بداری، نهد دیگری
 اگر خفیه ده دل بدست آوری
 از آن به که صدره شبیخون بری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید
 گرت خویش دشمن شود دوستدار
 که گردد درونش به کین تو ریش
 ز تلپیشش ایمن مشو زینهار
 بد اندیش را لفظ شیرین مبین
 چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
 کسی جان از آسیب دشمن ببرد
 که ممکن بود زهر در انگبین
 نگه دارد آن شوخ در کیسه در
 که مر دوستان را به دشمن شمرد
 که ببند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
 ورا تا توانی بخدمت مگیر
 ندانست سالار خود را سپاس
 تو را هم ندارد، ز غدرش هراس
 به سوگند و عهد استوارش مدار
 نگهبان پنهان بر او بر گمار
 نو آموز را ریسمان کن دراز
 نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار
 گرفتی، به زندانیانش سپار
 که بندی چو دندان به خون در برد
 ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از چنگ دشمن دیار
 رعیت به سامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کار زار
وگر شهریان را رسانی گزند
مگو دشمن تیغ زن بر درست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش
به تدبیر جنگ بد اندیش کوش
منه در میان راز با هر کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت دردمند
به بازو توانا نباشد سپاه
دعای ضعیفان امیدوار
هر آن کاستعانت به درویش برد

بر آرند عام از دماغش دمار
در شهر بر روی دشمن مبند
که انباز دشمن به شهر اندرست

مصالح بیندیش و نیت بپوش
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
درخیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افگند و از راست شد
بر آن رای و دانش ببايد گریست
که عالم به زیر نگین آوری
چه حاجت به تندى و گردن کشی؟
دل درمندان برآور زبند
برو همت از ناتوانان بخواه
ز بازوی مردی به آید به کار
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

سر آغاز

اگر هوشمندی به معنی گرای
 که را دانش وجود و تقوی نبود
 کسی خسبد آسوده در زیر گل
 غم خویش در زندگی خور که خویش
 زر و نعمت اکنون بده کان تست
 نخواهی که باشی پراکنده دل
 پریشان کن امروز گنجینه چست
 تو با خود ببر توشه خویشتن
 کسی گوی دولت ز دنیا برد
 به غمخوارگی چون سرانگشت من
 مکن، بر کف دست نه هرچه هست
 به پوشیدن ستر درویش کوش
 مگردان غریب از درت بی نصیب
 بزرگی رساند به محتاج خیر
 به حال دل خستگان در نگر
 درون فروماندگان شاد کن
 نه خواهنده‌ای بر در دیگران

که معنی بماند ز صورت بجای
 به صورت درش هیچ معنی نبود
 که خسبند از او مردم آسوده دل
 به مرده نپردازد از حرص خویش
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
 پراگندگان را ز خاطر مهل
 که فردا کلیدش نه در دست تست
 که شفقت نیاید ز فرزند و زن
 که با خود نصیبی به عقبی برد
 نخارد کس اندر جهان پشت من
 که فردا به دندان بری پشت دست
 که ستر خدایت بود پرده پوش
 مبادا که گردی به درها غریب
 که ترسد که محتاج گردد به غیر
 که روزی دلی خسته باشی مگر
 ز روز فروماندگی یاد کن
 به شکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواخت ضعیفان

پدرمرده را سایه بر سر فکن
 ندانی چه بودش فرو مانده سخت؟
 غبارش بیفشان و خارش بکن
 بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
 مده بوسه بر روی فرزند خویش
 چو بینی یتیمی سر افکنده پیش

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
 الا تا نگرید که عرش عظیم
 به رحمت بکن آتش از دیده پاک
 اگر سایه خود برفت از سرش
 من آنکه سر تاجور داشتم
 اگر بر وجودم نشستگی مگس
 کنون دشمنان گر برندم اسیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 یکی خار پای یتیمی بکند
 همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید

وگر خشم گیرد که بارش برد؟
 بلرزد همی چون بگرید یتیم
 به شفقت بیفشانش از چهره خاک
 تو در سایه خویشتن پرورش
 که سر بر کنار پدر داشتم
 پریشان شدی خاطر چند کس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر برفتم پدر
 به خواب اندرش دید صدر خجند
 کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
 چو انعام کردی مشو خود پرست
 اگر تیغ دورانش انداخته‌ست
 چو بینی دعا گوی دولت هزار
 که چشم از تو دارند مردم بسی
 کرم خوانده‌ام سیرت سروران

که رحمت برندت چو رحمت بری
 که من سرورم دیگران زیر دست
 نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست؟
 خداوند را شکر نعمت گزار
 نه تو چشم داری به دست کسی
 غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه‌السلام
 شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل
 ز فرخنده خویی نخوردی بگاه
 برون رفت و هر جانبی بنگرید
 به تنها یکی در بیایان چو بید
 به دلداریش مرحبایی بگفت
 که ای چشمهای مرا مردمک

نیامد به مهمان سرای خلیل
 مگر بینوایی در آید ز راه
 بر اطراف وادی نگه کرد و دید
 سر و مویش از برف پیری سپید
 برسم کریمان صلایی بگفت
 یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و بر جست و برداشت گام
 رقبیان مهمان سرای خلیل
 بفرمود و ترتیب کردند خوان
 چو بسم الله آغاز کردند جمع
 چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز
 نه شرط است وقتی که روزی خوری
 بگفتا نگیرم طریقی به دست
 بدانست پیغمبر نیک فال
 بخواری بر اندش چو بیگانه دید
 سروش آمد از کردگار جلیل
 منش داده صد سال روزی و جان
 گر او می برد پیش آتش سجود

گفتار اندر احسان با نیک و بد
 گره بر سر بند احسان مزین
 زیان می کند مرد تفسیردان
 کجا عقل یا شرع فتوی دهد
 ولیکن تو بستان که صاحب خرد

حکایت عابد با شوخ دیده
 زبان دانی آمد به صاحب دلی
 یکی سفله را ده درم بر من است
 همه شب پریشان از او حال من
 بکرد از سخندهای خاطر پریش
 خدایش مگر تا ز مادر بزاد

که دانست خلقتش، علیه السلام
 به عزت نشانند پیر ذلیل
 نشستند بر هر طرف همگان
 نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
 چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
 که نام خداوند روزی بری؟
 که نشنیدم از پیر آذرپرست
 که گبرست پیر تبه بوده حال
 که منکر بود پیش پاکان پلید
 به هیبت ملامت کنان کای خلیل
 تو را نفرت آمد از او یک زمان
 تو با پس چرا می بری دست جود

که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
 که علم و ادب می فروشد به نان
 که اهل خرد دین به دنیا دهد؟
 از ارزان فروشان به رغبت خرد

که محکم فرومانده ام در گلی
 که دانگی از او بر دلم ده من است
 همه روز چون سایه دنبال من
 درون دلم چون در خانه ریش
 جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف
 خور از کوه یک روز سر بر نزد
 در اندیشه‌ام تا کدام کریم
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد
 زر افتاد در دست افسانه گوی
 یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟
 گدایی که بر شیر نر زین نهد
 بر آشفته عابد که خاموش باش
 اگر راست بود آنچه پنداشتم
 وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
 که خود را نگه داشتم آبروی
 بد و نیک را بذل کن سیم و زر
 خنک آن که در صحبت عاقلان
 گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
 که اغلب در این شیوه دارد مقال

نخوانده بجز باب لاینصرف
 که این قلتبان حلقه بر در نزد
 از آن سنگدل دست گیرد به سیم
 درستی دو، در آستینش نهاد
 برون رفت از آن جا چو زر تازه روی
 بر او گر بمیرد نباید گریست
 ابو زید را اسب و فرزین نهد
 تو مرد زبان نیستی، گوش باش
 ز خلق آبرویش نگه داشتم
 الا تا نینداری افسوس کرد
 ز دست چنان گر بزی یافه گوی
 که این کسب خیرست و آن دفع شر
 بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان
 به عزت کنی پند سعدی به گوش
 نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت ممسک و فرزند ناخلف
 یکی رفت و دینار از او صد هزار
 نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
 ز درویش خالی نبودی درش
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد
 ملامت کنی گفتش ای باد دست
 به سالی توان خرمن اندوختن
 چو در دست تنگی نداری شکیب
 به دختر چه خوش گفت بانوی ده

خلف برد صاحب‌دلی هوشیار
 چو آزادگان دست از او بر گرفت
 مسافر به مهمان سرای اندرش
 نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
 به یک ره پریشان مکن هرچه هست
 به یک دم نه مردی بود سوختن
 نگه دار وقت فراخی حسیب
 که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
 به دنیا توان آخرت یافتن
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 اگر روی بر خاک پایش نهی
 خداوند زر بر کند چشم دیو
 تهی دست در خوبرویان مپیچ
 به دست تهی بر نیاد امید
 به یک بار بر دوستان زر مپاش
 اگر هر چه یابی به کف بر نهی
 گدایان به سعی تو هرگز قوی
 چو مناع خیر این حکایت بگفت
 پراکنده دل گشت از آن عیب جوی
 مرا دستگاهی که پیرامن است
 نه ایشان به خست نگه داشتند
 به دستم نیفتاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشای و راحت رسان
 برند از جهان با خود اصحاب رای
 زر و نعمت اکنون بده کان تست
 به دنیا توانی که عقبی خری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
 به بازار گندم فروشان گرای
 نه از مشتری کز ز حام مگس

که پیوسته در ده روان نیست جوی
 به زر پنجه شیر بر تافتن
 وگر سیم داری بیا و بیار
 جوابت نگوید به دست تهی
 به دام آورد صخر جنی به ریو
 که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
 به زر بر کنی چشم دیو سپید
 وز آسیب دشمن به اندیشه باش
 گفت وقت حاجت بماند تهی
 نگردند، ترسم تو لاغر شوی
 ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
 بر آشفست و گفت ای پراکنده گوی
 پدر گفت میراث جد من است
 بحسرت بمردندو بگذاشتند؟
 که بعد از من افتد به دست پسر؟
 که فردا پس از من به یغما برند
 نگه می چه داری ز بهر کسان؟
 فرو مایه ماند به حسرت بجای
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
 بخر، جان من، ورنه حسرت بری

که دیگر مخر نان ز بقال کوی
 که این جو فروش است گندم نمای
 به یک هفته رویش ندیده ست کس

به دل‌داری آن مرد صاحب نیاز	به زن گفت کای روشنایی، بساز
به امید ما کلبه این جا گرفت	نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده‌ای دست افتاده‌گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولی است	کرم پیشه‌ی شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز	به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مگیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلخیص ابلیس در چاه رفت	که نتوان از این خوب تر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای	که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزند کانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعی بری	ز خود بازگیری و هم خود خوری؟

حکایت کرم مردان صاحب‌دل

یکی را کرم بود و قوت نبود

که سفله خداوند هستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار

نه در خورد سرمایه کردی کرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت

یکی دست گیرم به چندی درم

به چشم اندرش قدر چیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش

وزان جا به زندانی آمد که خیز

چو گنجشک در باز دید از قفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد

گرفتند حالی جوانمرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند

زمانها نیاسود و شبها نخفت

نپندارمت مال مردم خوری

بگفت ای جلیس مبارک نفس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش

ندیدم به نزدیک رایم پسند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد

تنی زنده دل، خفته در زیر گل

کفافش بقدر مروت نبود

جوانمرد را تنگدستی مباد

مرادش کم اندر کمند اوفتد

نگیرد همی بر بلندی قرار

تتک مایه بودی از این لاجرم

که ای خوب فرجام نیکو سرشت

که چندی است تا من به زندان درم

ولیکن به دستش پیشیزی نبود

که ای نیک نامان آزاد مرد

و گر می‌گریزد ضمان بر منش

وز این شهر تا پای داری گریز

قرارش نماند اندر او یک نفس

نه سیری که بادش رسیدی به گرد

که حاصل کن این سیم یا مرد را

که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

بر او پارسایی گذر کرد و گفت:

چه پیش آمدت تا به زندان دری؟

نخوردم به حیل‌گری مال کس

خلاصش ندیدم بجز بند خویش

من آسوده و دیگری پای بند

زهی زندگانی که نامش نمرد

به از عالمی زنده‌ی مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک

تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

حکایت

یکی در بیان سگی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن
یکی با سگی نیکویی گم نکرد
کرم کن چنان کت برآید زدست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار در خورد زور

برون از رمق در حیاتش نیافت
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
سگ ناتوان را دمی آب داد
که داور گناهان از او عفو کرد
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
جهانبان در خیر بر کس نبست
نباشد چو قیراطی از دسترنج
گران است پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
گر از پا درآید، نماند اسیر
به آزار فرمان مده بر رهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
که افتد که با جاه و تمکین شود
نصیحت شنو مردم دور بین
خداوند خرمن زیان می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند
بسا زرومندا که افتاد سخت
دل زیر دستان نباید شکست

که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
که افتادگان را بود دستگیر
که باشد که افتد به فرماندهی
مکن زور بر ضعف درویش و عام
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نپاشند در هیچ دل تخم کین
که بر خوشه چین سرگران می‌کند
وزان بار غم بر دل این نهند؟
بس افتاده را یآوری کرد بخت
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت در معنی رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت
 بنالید درویشی از ضعف حال
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
 بر او زد به سرباری از طیره بانگ
 دل سائل از جور او خون گرفت
 سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
 توانگر ترش روی، باری، چراست؟
 مگر می‌نترسد ز تلخی خواست؟
 بفرمود کوتاه نظر تا غلام
 براندش بخواری و زجر تمام
 به ناکردن شکر پروردگار
 شنیدم که برگشت از او روزگار
 بزرگیش سر در تباهی نهاد
 عطار د قلم در سیاهی نهاد
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
 نه بارش رها کردو نه بارگیر
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
 مشعبد صفت، کیسه و دست پاک
 سراپای حالش دگرگونه گشت
 بر این ماجری مدتی برگذشت
 غلامش به دست کریمی فتاد
 توانگر دل و دست و روشن نهاد
 به دیدار مسکین آشفته حال
 شبانگه یکی بر درش لقمه جست
 چنان شاد بودی که مسکین به مال
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 ز سختی کشیدن قدمهاش سست
 چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
 که خشنود کن مرد درمنده را
 شکسته دل آمد بر خواجه باز
 برآورد بی خویشتن نعره‌ای
 بپرسید سالار فرخنده خوی
 عیان کرده اشکش به دیباجه راز
 بگفت اندرونم بشورید سخت
 که اشکت ز جور که آمد به روی؟
 که مملوک وی بودم اندر قدیم
 بر احوال این پیر شوریده بخت
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
 خداوند اسباب و املاک و سیم
 بخندید و گفت ای پسر جور نیست
 کند دست خواهش به درها دراز
 نه آن تند روی است بازارگان
 ستم بر کس از گردش دور نیست
 من آنم که آن روزم از در براند
 که بردی سر از کبر بر آسمان؟
 به روز منش دور گیتی نشاند
 نگه کرد باز آسمان سوی من
 فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری
بسا مفلس بینوا سیر شد

گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
نگه کرد و موری در آن غله دید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
مروت نباشد که این مور ریش
درون پراگندگان جمع دار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
میاراز موری که دانه کش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
نبخشود بر حال پروانه شمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است

اگر نیکبختی و مردانه رو
به ده برد انبان گندم به دوش
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
به مأوای خود بازش آورد و گفت
پراگنده گردانم از جای خویش
که جمعیت باشد از روزگار
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که جان دارد و جان شیرین خوش است
که خواهد که موری شود تنگدل
که روزی به پایش در افقی چو مور
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر ثمره جوانمردی
ببخش ای پسر کدمی زاده صید
عدو را به الطاف گردن ببند
چو دشمن کرم ببند و لطف و جود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست

به احسان توان کرد و، وحشی به قید
که نتوان بریدن به تیغ این کمند
نیاید دگر خبث از او در وجود
نیاید ز تخم بدی بار نیک
خواهد که ببند تو را نقش و رنگ
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان	بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند	که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد	چپ و راست پویدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش	که احسان کمندی است در گردش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به سر می‌برد؟	بدین دست و پای از کجا می‌خورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ	که شیری برآمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس به کنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش، ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟
چو شیر آن که را گردنی فربه است	گر افتد چو روبه، سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
 بخور تا توانی به بازوی خویش
 چو مردان ببر رنج و راحت رسان
 بگیر ای جوان دست درویش پیر
 خدا را بر آن بنده بخشایش است
 کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
 کسی نیک بیند به هر دو سرای
 نه بر فضله‌ی دیگران گوش کن
 که سعیت بود در ترازوی خویش
 مخنث خورد دسترنج کسان
 نه خود را بیگفن که دستم بگیر
 که خلق از وجودش در آسایش است
 که دون همتانند بی مغز و پوست
 که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم
 من و چند سالوک صحرا نورد
 سرو چشم هر یک ببوسید و دست
 زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
 به لطف و لبق گرم رو مرد بود
 همه شب نبودش قرار هجوع
 سحرگاه میان بست و در باز کرد
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
 مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
 به خدمت منه دست بر کفش من
 به ایثار مردان سبق برده‌اند
 همین دیدم از پاسبان تتار
 کرامت جوانمردی و نان دهی است
 قیامت کسی بینی اندر بهشت
 به معنی توان کرد دعوی درست
 شناسا و رهرو در اقصای روم
 برفتیم قاصد به دیدار مرد
 به تمکین و عزت نشاند و نشست
 ولی بی مروت چوبی بر درخت
 ولی دیگدانش عجب سرد بود
 ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
 همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
 که با ما مسافر در آن ریع بود
 که درویش را توشه از بوسه به
 مرا نان ده و کفش بر سر بزن
 نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
 دل مرده و چشم شب زنده‌دار
 مقالات بیهوده طبل تهی است
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
 دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود
 به خیل اندرش بادپایی چو دود
 صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی
 که بر برق پیشی گرفتی همی
 به تگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت
 تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
 یکی سیل رفتار هامون نورد
 که باد از پیش باز ماندی چو گرد
 ز اوصاف حاتم به هر بر و بوم
 بگفتند برخی به سلطان روم
 که همتای او در کرم مرد نیست
 چو اسبش به جولان و نورد نیست
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 که بالای سیرش نبرد عقاب
 به دستور دانا چنین گفت شاه
 که دعوی خجالت بود بی گواه
 من از حاتم آن اسب تازی نهاد
 بخوادم، گر او مکرمت کرد و داد
 بدانم که در وی شکوه مهی است
 وگر رد کند بانگ طبل تهی است
 رسولی هنرمند عالم به طی
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 زمین مرده و ابر گریان بر او
 صبا کرده بار دگر جان در او
 به منزلگه حاتم آمد فرود
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 سماطی بیفگند و اسبی بکشت
 به دامن شکر دادشان زر بمشت
 شب آن جا ببودند و روز دگر
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 همی گفت و حاتم پریشان چو مست
 به دندان ز حسرت همی کند دست
 که ای بهره ور موبد نیک نام
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
 من آن باد رفتار دلدل شتاب
 ز بهر شما دوش کردم کباب
 که دانستم از هول باران و سیل
 نشاید شدن در چراگاه خیل
 به نوعی دگر روی و راهم نبود
 جز او بر در بارگاهم نبود
 مروت ندیدم در آیین خویش
 که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
 مرا نام باید در اقلیم فاش
 دگر مرکب نامور گو مباش
 کسان را درم داد و تشریف و اسب
 طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
 خبر شد به روم از جوانمرد طی
 هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو

از این خوب تر ماجرای شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزاد مردی

ندانم که گفت این حکایت به من

که بوده‌ست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود

که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم

که دستش چو باران فشانندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش

که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج

که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت

چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد

دگر کس ثنا کردن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت

یکی را به خون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من

نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت

به کشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش

کز او بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان

بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود

بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای

که نزدیک ما چند روزی بیای

بگفتا نیارم شد این جا مقیم

که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان

چو یاران یکدل بکوشم به جان

به من دار گفت، ای جوانمرد، گوش

که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر

که فرخنده رای است و نیکو سیر؟

سرش پادشاه یمن خواسته‌ست

ندانم چه کین در میان خاسته‌ست!

گرم ره نمایی بدان جا که اوست

همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم

سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید

گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
 به خاک اندر افتاد و بر پای جست
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
 که گر من گلی بر وجودت زنم
 دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفتا بیا تا چه داری خبر
 مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 که دریافتم حاتم نامجوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی
 فرستاده را داد مهری درم
 مر او را سزد گر گواهی دهند
 جوان را برآمد خروش از نهاد
 گهش خاک بوسید و گه پای و دست
 چو بیچارگان دست بر کش نهاد
 به نزدیک مردان نه مردم، زنم
 وزان جا طریق یمن بر گرفت
 بدانست حالی که کاری نکرد
 چرا سر نبستی به فتراک بر؟
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
 هنرمند و خوش منظر و خو بروی
 به مردانگی فوق خود دیدمش
 به شمشیر احسان و فضل بکشت
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی
 که مهرست بر نام حاتم کرم
 که معنی و آوازش مهرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر(ص)

شنیدم که طی در زمان رسول
 فرستاد لشکر بشیر نذیر
 بفرمود کشتن به شمشیر کین
 زنی گفت من دختر حاتم
 کرم کن به جای من ای محترم
 به فرمان پیغمبر نیک رای
 در آن قوم باقی نهادند تیغ
 بزاری به شمشیر زن گفت زن
 نکردند منشور ایمان قبول
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر
 که ناپاک بودند و ناپاکدین
 بخواهید از این نامور حاکم
 که مولای من بود از اهل کرم
 گشادند زنجیرش از دست و پای
 که رانند سیلاب خون بی دریغ
 مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
همی گفت و گریان بر اخوان طی
به بخشیدش آن قوم و دیگر عطا
به تنها و یارانم اندر کمند
به سمع رسول آمد آواز وی
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت حاتم طائی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟
شنید این سخن نامبردار طی
گر او در خور حاجت خویش خواست
طلب ده درم سنگ فانید کرد
که پیشش فرستاد تنگی شکر
همان ده درم حاجت پیر بود
بخندید و گفت ای دلارام حی
جوانمردی آل حاتم کجاست؟

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ابوبکر سعد آن که دست نوال
رعیت پناها دلت شاد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم
چو حاتم، اگر نیستی کام وی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
تکلف بر مرد درویش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن
ز دوران گیتی نیاید مگر
نهد همتش بر دهان سال
به سعیت مسلمانی آباد باد
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
نبردی کس اندر جهان نام طی
تو را هم ثنا ماند و هم ثواب
تو را سعی و جهد از برای خداست
وصیت همین یک سخن نیست
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
همه شب در این غصه تا بامداد
ز سوداش خون در دل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
 قضا را خداوند آن پهن دشت
 شنید این سخنهای دور از صواب
 به چشم سیاست در او بنگریست
 یکی گفت شاهها به تیغش بزن
 نگه کرد سلطان عالی محل
 بیخشود بر حال مسکین مرد
 زرش داد و اسب و قبا پوستین
 یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
 اگر من بنالیدم از درد خویش
 بدی را بدی سهل باشد جزا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
 به کنجی درون رفت و بنشست مرد
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
 فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
 بگفت ای فلان ترک آزار کن
 به خلق و فریبش گریبان کشید
 بر آسود درویش روشن نهاد
 شب از نرگشش قطره چندی چکید
 حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
 که بر کردت این شمع گیتی فروز؟

نه سلطان که این بوم و برزان اوست
 در آن حال منکر بر او برگذشت
 نه صبر شنیدن، نه روی جواب
 که سودای این بر من از بهر چیست؟
 ز روی زمین بیخ عمرش بکن
 خودش در بلا دیدو خر در وحل
 فرو خورد خشم سخنهای سرد
 چه نیکو بود مهر در وقت کین
 عجب رستی از قتل، گفتا خموش
 وی انعام فرمود در خورد خویش
 اگر مردی احسن الی من اسا

در خانه بر روی سائل بیست
 جگر گرم و آه از تف سینه سرد
 بپرسیدش از موجب کین و خشم
 جفائی کزان شخصش آمد به روی
 یک امشب به نزد من افطار کن
 به خانه در آوردش و خوان کشید
 بگفت ایزدت روشنایی دهد
 سحر دیده بر کرد و عالم بدید
 که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
 که برگشت درویش از او تنگدل
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
 بگفت ای ستمگار برگشته روز

تو کوتاه نظر بودی و سست رای
 به روی من این در کسی کرد باز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 کسانی که پوشیده چشم دلند
 چو برگشته دولت ملامت شنید
 که شهباز من صید دام تو شد
 کسی چون بدست آورد جره باز
 که مشغول گشتی به جغد از همای
 که کردی تو بر روی او در، فراز
 به مردی که پیش آیدت روشنی
 همانا کز این توتیا غافلند
 سر انگشت حسرت به دندان گزید
 مرا بود دولت به نام توشد
 فرو برده چون موش دندان به آز؟

الا گر طلبکار اهل دلی
 خورش ده به گنجشک و کبک و حمام
 چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
 دری هم برآید ز چندین صدف
 ز خدمت مکن یک زمان غافلی
 که یک روزت افتد همایی به دام
 امیدست ناگه که صیدی زنی
 ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
 ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
 چو آمد بر مردم کاروان
 ندانی که چون راه بردم به دوست!
 شبانگه بگردید در قافله
 به تاریکی آن روشنایی بیافت
 شنیدم که می‌گفت با ساروان
 هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
 که باشد که روزی به مردی رسند
 کشند از برای گلی خارها
 از آن اهل دل در پی هرکسند
 برند از برای دلی بارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در ملاخ
 پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
 همه سنگها پاس دار ای پسر
 شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
 چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟
 که لعل از میانش نباشد به در

در اوباش، پاکان شوریده رنگ
 چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دلان
 به رغبت بکش بار هر جاهلی
 کسی را که با دوستی سرخوش است
 بدرد چو گل جامه از دست خار
 غم جمله خور در هوای یکی
 کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
 همان جای تاریک و لعند و سنگ
 بر آمیختستند با جاهلان
 که افتی به سر وقت صاحب‌دلی
 نبینی که چون بار دشمن کش است؟
 که خون در دل افتاده خندد چو نار
 مراعات صد کن برای یکی
 چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت بر کسانی است باز
 بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
 ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
 که روزی برون آید از شهر بند
 مسوزان درخت گل اندر خریف
 حکایت پدر بخیل و پسر لالایی
 یکی زهره‌ی خرج کردن نداشت
 نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
 شب و روز در بند زر بود و سیم
 بدانست روزی پسر در کمین
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد
 جوانمرد را زر بقائی نکرد
 کز این کم زنی بود ناپا کرو
 نهاده پدر چنگ در نای خویش
 پدر زار و گریان همه شب نخفت
 زر از بهر خوردن بود ای پدر
 که در هاست بر روی ایشان فراز
 که آیند در حله دامن کشان
 ملک زاده را در نواخانه دست
 بلندیت بخشد چو گردد بلند
 که در نوبهارت نماید ظریف
 زرش بود و یارای خوردن نداشت
 نه دادی، که فردا بکار آیدش
 زر و سیم در بند مرد لیم
 که ممسک کجا کرد زر در زمین
 شنیدم که سنگی در آن جا نهاد
 به یک دستش آمد، به دیگر بخورد
 کلاهش به بازار و میزر گرو
 پسر چنگی و نایی آورده پیش
 پسر بامدادان بخندید و گفت
 ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
 زر اندر کف مرد دنیا پرست
 چو در زندگانی بدی با عیال
 چو چشمار و آنکه خورند از تو سیر
 بخیل توانگر به دینار و سیم
 از آن سالها می‌بماند زرش
 به سنگ اجل ناگهش بشکنند
 پس از بردن و گرد کردن چو مور
 سخنهای سعدی مثال است و پند
 دریغ است از این روی برتافتن
 جوانی به دانگی کرم کرده بود
 به جرمی گرفت آسمان ناگهش
 تگاپوی ترکان و غوغای عام
 چو دید اندر آشوب، درویش پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بخست
 برآورد زاری که سلطان بمرد
 به هم بر همی‌سود دست دریغ
 به فریاد از ایشان برآمد خروش
 پیاده بسر تا در بارگاه
 جوان از میان رفت و بردند پیر
 بهولش بپرسید و هیبت نمود
 چو نیک است خوی من و راستی
 برآورد پیر دلاور زبان
 به قول دروغی که سلطان بمرد
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت
 که با دوستان و عزیزان خورند
 هنوز ای برادر به سنگ اندرست
 گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
 که از بام پنجه گز افتی به زیر
 طلسمی است بالای گنجی مقیم
 که لرزد طلسمی چنین بر سرش
 به اسودگی گنج قسمت کنند
 بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
 بکار آیدت گر شوی کار بند
 کز این روی دولت توان یافتن
 تمنای پیری بر آورده بود
 فرستاد سلطان به کشتتگهش
 تماشا کنان بر در و کوی و بام
 جوان را به دست خلیق اسیر
 که باری دل آورده بودش به دست
 جهان ماند و خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آهخته تیغ
 تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویدند و بر تخت دیدند شاه
 به گردن بر تخت سلطان اسیر
 که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
 بد مردم آخر چرا خواستی؟
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
 که جرمش ببخشید و چیزی نگفت

وز این جانب افتان و خیزان جوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص
به گوشش فرو گفت کای هوشمند
یکی تخم در خاک ازان می‌نهد
جوی باز دارد بلائی درشت
حدیث درست آخر از مصطفاست
عدو را نبینی در این بقعه پای
بگیر ای جهانی به روی تو شاد
کس از کس به دور تو باری نبرد
تویی سایه‌ی لطف حق بر زمین
تو را قدر اگر کس نداند چه غم؟

همی رفت بیچاره هر سو دوان
چه کردی که آمد به جانت خلاص؟
به جانی و دانگی رهیدم ز بند
که روز فرو ماندگی بر دهد
عصایی شنیدی که عوجی بکشت
که بخشایش و خیر دفع بلاست
که بوبکر سعدست کشور خدای
جهانی، که شادی به روی تو باد
گلی در چمن جور خاری نبرد
پیمبر صفت رحمه‌العالمین
شب قدر را می‌دانند هم

حکایت در معنی ثمرات نکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر به خواب
همی بر فلک شد ز مردم خروش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد
رزی داشتم بر در خانه، گفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست
که یارب بر این بنده بخشایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را؟
که جمهور در سایه‌ی همتش
درختی است مرد کرم، باردار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
بسی پای دار، ای درخت هنر

مس تفته روی زمین ز آفتاب
دماغ از تبش می‌برآمد به جوش
به گردن بر از خلد پیرایه‌ای
که بود اندر این مجلس پایمرد؟
به سایه درش نیگمردی بخت
گناه ز دادار داور بخواست
کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
بشارت خداوند شیراز را
مقیمند و بر سفره‌ی نعمتش
وز او بگذری هیزم کوهسار
درخت برومند را کی زنند؟
که هم میوه داری و هم سایه‌ور

بگفتیم در باب احسان بسی
 بخور مردم آزار را خون و مال
 یکی را که با خواجهی تست جنگ
 برانداز بیخی که خار آورد
 کسی را بده پایهی مهتران
 مبخشای بر هر کجا ظالمی است
 جهان سوز را کشته بهتر چراغ
 هر آن کس که بر دزد رحمت کند
 جفا پیشگان را بده سر بباد
 ولیکن نه شرط است با هر کسی
 که از مرغ بد کنده به پر و بال
 به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ؟
 درختی بپرور که بار آورد
 که بر کهتران سر ندارد گران
 که رحمت بر او جور بر عالمی است
 یکی به در آتش که خلقی به داغ
 به بازوی خود کاروان می‌زند
 ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد
 زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن
 بشد مرد نادان پس کار خویش
 زن بی خرد بر در و بام و کوی
 مکن روی بر مردم ای زن ترش
 کسی با بدان نیکویی چون کند؟
 چو اندر سری بینی آزار خلق
 سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
 چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
 اگر نیکمردی نماید عسس
 نی نیزه در حلقه‌ی کارزار
 نه هر کس سزاوار باشد به مال
 چو گربه‌نوازی کبوتر برد
 که زنبور بر سقف او لانه کرد
 که مسکین پریشان شوند از وطن
 گرفتند یک روز زن را به نیش
 همی کرد فریاد و می‌گفت شوی:
 تو گفتی که زنبور مسکین مکش
 بدان را تحمل، بد افزون کند
 به شمشیر تیزش بیازار حلق
 بفرمای تا استخوانش دهند
 ستور لگدن گرانبار به
 نیارد به شب خفتن از دزد، کس
 بقیمت تر از نیشکر صد هزار
 یکی مال خواهد، یکی گوشمال
 چو فربه کنی گرگ، یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس

بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین

چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت

که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست

که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند

بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود

نه از بد گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده

عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب

چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست

قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد

تو را می‌برد تا به دوزخ دهد

مگو ملک را این مدبر بس است

مدبر خوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی به جای

که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق و مستی و شور

سر آغاز

خوشا وقت شوریدگان غمش
گدایانی از پادشاهی نفور
دمادم شراب الم در کشند
بلای خمارست در عیش مل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
ملامت کشانند مستان یار
اسیرش نخواهد رهایی زبند
سلاطین عزلت، گدایان حی
به سر وقتشان خلق کی ره برند
چو بیت المقدس درون پر قباب
چو پروانه آتش به خود در زنند
دلارام در بر، دلارام جوی
نگویم که بر آب قادر نیند

اگر زخم بینند و گر مرهمش
به امیدش اندر گدایی صبور
وگر تلخ بینند دم در کشند
سلحدار خارست با شاه گل
که تلخی شکر باشد از دست دوست
سبک تر برد اشتر مست بار
شکارش نجوید خلاص از کمند
منازل شناسان گم کرده پی
که چون آب حیوان به ظلمت درند؟
رها کرده دیوار بیرون خراب
نه چون کرم پيله به خود برتنند
لب از تشنگی خشک، برطرف جوی
که بر شاطی نیل مستسقیند

تقریر عشق مجازی و قوت آن

تو را عشق همچون خودی ز آب و گل
به بیداریش فتنه برخد و خال
به صدقش چنان سرنهی بر قدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت
دگر با کست بر نیاید نفس
تو گویی به چشم اندرش منزل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی

رباید همی صبر و آرام دل
به خواب اندرش پای بند خیال
که بینی جهان با وجودش عدم
زر و خاک یکسان نماید برت
که با او نماند دگر جای کس
وگر دیده برهم نهی در دل است
نه قوت که یک دم شکیا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی

وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست

چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق

که باشند در بحر معنی غریق؟

به سودای جانان ز جان مشغول

به ذکر حبیب از جهان مشغول

به یاد حق از خلق بگریخته

چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان

که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان به گوش

به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین

قدمهای خاکی، دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند

به یک ناله شهری به هم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی

چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب

فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند

سحر گه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز

ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار

که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحب‌دلان دل به پوست

وگر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد

که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی تحمل محب صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای

نظر داشت با پادشا زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام

خیالش فرو برده دندان به کام

ز میدان خالی نبودی چو میل

همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند

ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد

دگر باره گفتندش این جا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
 غلامی شکستش سر و دست و پای
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود
 مگس وارش از پیش شکر بجور
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
 بگفت این جفا بر من از دست اوست
 من اینک دم دوستی می‌زنم
 ز من صبر بی او توقع مدار
 نه نیروی صبرم نه جای ستیز
 مگو زین در بارگه سر بتاب
 نه پروانه جان داده در پای دوست
 بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟
 بگفتا سرت گر ببرد به تیغ؟
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر
 مکن با من ناشکیبا عتیب
 چو یعقوبم اردیده گردد سپید
 یکی را که سر خوش بود با یکی
 رکابش ببوسید روزی جوان
 بخندید و گفتا عنان برمیچ
 مرا با وجود تو هستی نماند
 گرم جرم بینی مکن عیب من
 بدان زهره دستت زدم در رکاب
 کشیدم قلم در سر نام خویش
 مرا خود کشد تیر آن چشم مست
 تو آتش به نی در زن و درگذر
 دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
 که باری نگفتمت ایدر میای
 شکیبایی از روی یارش نبود
 براندندی و بازگستی بفور
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ!
 نه شرط است نالیدن از دست دوست
 گر او دوست دارد وگر دشمنم
 که با او هم امکان ندارد قرار
 نه امکان بودن نه پای گریز
 وگر سر چو میخم نهد در طناب
 به از زنده در کنج تاریک اوست؟
 بگفتا به پایش درافتم چو گوی
 بگفت این قدر نبود از وی دریغ
 که تاج است بر تارکم یا تبر
 که در عشق صورت نبندد شکیب
 نبرم ز دیدار یوسف امید
 نیازارد از وی به هر اندکی
 برآشفست و برتافت از وی عنان
 که سلطان عنان برنیچد ز هیچ
 به یاد توام خودپرستی نماند
 تویی سر برآورده از جیب من
 که خود را نیاوردم اندر حساب
 نهادم قدم بر سر کام خویش
 چه حاجت که آری به شمشیر دست؟
 که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری

ز دلهای شوریده پیرامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک

تو را آتش ای یار دامن بسوخت

اگر یاری از خویشان دم مزین

به رقص اندر آمد پری پیکری

گرفت آتش شمع در دامنش

یکی گفتش از دوستداران، چه باک؟

مرا خود به یکباره خرمن بسوخت

که شرک است با یار و با خویشان

چنین دارم از پیر داننده یاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت

از انگاه که یارم کس خویش خواند

به حقش که تا حق جمال نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت

پراگند گانند زیر فلک

زیاد ملک چون ملک نارمند

قوی بازوانند و کوتاه دست

که آسوده در گوشه‌ای خرجه دوز

نه سودای خودشان، نه پروای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق

تهیدست مردان پر حوصله

ندارند چشم از خلائق پسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق

پر از میوه و سایه و چون رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف

که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پسر را ملامت بکردند و گفت

دگر با کسم آشنایی نماند

دگر هرچه دیدم خیالم نمود

که گم کرده خویش را باز یافت

که هم دد توان خواندشان هم ملک

شب و روز چون دد ز مردم رمند

خردمند شیدا و هشیار مست

که آشفته در مجلسی خرجه سوز

نه در کنج توحیدشان جای کس

ز قول نصیحتگر آگنده گوش

سمندر چه داند عذاب الحریق؟

بیابان نوردان بی قافله

که ایشان پسندیده حق بسند

نه زنا داران پوشیده دلق

نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند

نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ای است
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای
حریفان خلوت سرای الست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای است
چو خرمهره بازار از او پر شدی
که محکم رود پای چوبین ز جای
به یک جرعه تا نفخه‌ی صورمست
که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهی در سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
تعالی الله از حسن تا غایتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
نمی‌بینم از خاک کوی گریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ببخشای بر من که هرچ او کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
که گفתי بجای سمرقند داشت
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
که پنداری از رحمتست آیتی
دل دوستان کرده جان بر خیش
نگه کرد باری بتندی و گفت
ندانی که من مرغ دامت نیم؟
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
از این سهل تر مطلبی پیش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی
بدرد از درون ناله‌ای برکشید
بغلطاندم لاشه در خون و خاک
که این کشته دست و شمشیر اوست
به بیداد گو آبرویم بریز
تو را توبه زین گفت اولی ترست
وگر قصد خون است نیکو کند
سحر زنده گردم به بوی خوشش
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی در این جنگ پشت که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر وگر گویدت جان بده، گو بگیر
بهشت تن آسانی آنکه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش چو خرمن برآید بخسبند خوش
در این مجلس آن کس به کامی رسید که در دور آخر به جامی رسید

حکایت صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم، گدایان شاه
که پیری به در یوزه شد بامداد در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه‌ی خلق نیست که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانه کیست پس که بخشایشش نیست بر حال کس؟
بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قنديل و محراب دید به سوز از جگر نعره‌ای بر کشید
که حیف است از این جا فراتر شدن دریغ است محروم از این در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی چرا از در حق شوم زردروی؟
هم این جا کنم دست خواهش دراز که دامن نگر دم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد به گل تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر رمق دید از او چون چراغ سحر

همی‌گفت غلغل کنان از فرح
 طلبکار باید صبور و حمول
 چه زرها به خاک سیه در کنند
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست
 گر از دلبری دل به تنگ آیدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر به خوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل بپرداختن

و من دق باب الکریم انفتح
 که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
 که باشد که روزی مسی زر کنند
 نخواهی خریدن به از یاد دوست
 دگر غمگساری به چنگ آیدت
 به آب دگر آتشش باز کش
 به اندک دل آزار ترکش مگیر
 که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 بر این در دعای تو مقبول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
 چو دیدی کزان روی بسته‌ست در
 به دیباجه بر اشک یاقوت فام
 به نومیدی آنگه بگردیدی
 مپندار گر وی عنان بر شکست
 چو خواهنده محروم گشت از دری
 شنیدم که راهم در این کوی نیست
 در این بود سر بر زمین فدا
 قبول است اگرچه هنر نیستش

سحر دست حاجت به حق بر فراشت
 که بی حاصلی، رو سر خویش گیر
 به خواری برو یا بزاری بایست
 مریدی ز حالش خبر یافت، گفت
 به بی حاصلی سعی چندین مبر
 به حسرت ببارید و گفت ای غلام
 از این ره، که راهی دگر دیدمی
 که من باز دارم ز فتراک دست
 چه غم گر شناسد در دیگری؟
 ولی هیچ راه دگر روی نیست
 که گفتند در گوش جانش ندا
 که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت

چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟

توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز به منزل رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم	وجودی است بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آن که از او صبر نتوان کرد

شکایت کند نو عروسی جوان	به پیری ز داماد نامهربان
که می‌پسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما در این منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخ داد شیرین و خوش	که گر خو بروی است بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سرکشد	به حرف وجودت قلم درکشد؟
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت	که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
تو را بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیعی پری چهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دل‌های ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیردست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت در معنی استیلائی عشق بر عقل

یکی پنجه‌ی آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید
دگر زور در پنجه در خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟
به سرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجه‌ی آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطفی پریوار داشت
یکی روئی در روی دیوار داشت
یکی خویشان را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشانند پیران ده
که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند
به ناخن پری چهره می‌کند پوست
که هرگز بدین کی شکیم ز دوست؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید به نادیدن روی یار
تو را هرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجری
پسندیدم آنچ او پسندد مرا
حکایت مجنون و صدق محبت او
چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
به مجنون کسی گفت کای نیک پی

مگر در سرت شور لیلی نماند
 چو بشنید بیچاره بگریست زار
 مرا خود دلی دردمندست ریش
 نه دوری دلیل صبوری بود
 بگفت ای وفادار فرخنده خوی
 بگفتا مبر نام من پیش دوست
 خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
 که ای خواجه دستم ز دامن بدار
 تو نیزم نمک بر جراحت مریش
 که بسیار دوری ضروری بود
 پیامی که داری به لیلی بگوی
 که حیف است نام من آن جا که اوست

حکایت سلطان محمود و سیرت ایاز
 یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
 گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
 به محمود گفت این حکایت کسی
 که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
 شنیدم که در تنگنایی شتر
 به یغما ملک آستین برفشاند
 سواران پی در و مرجان شدند
 نماند از وشاقان گردن فراز
 نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
 من اندر قفای تو می‌تاختم
 گرت قربتی هست در بارگاه
 خلاف طریقت بود کاولیا
 گر از دوست چشم‌ت بر احسان اوست
 تو را تا دهن باشد از حرص باز
 حقایق سرایی است آراسته
 نبینی که جایی که برخاست گرد
 که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
 غریب است سودای بلبل بر او!
 بپیچید از اندیشه بر خود بسی
 نه بر قد و بالای نیکوی اوست
 بیفتاد و بشکست صندوق در
 وزان جا بتعجیل مرکب براند
 ز سلطان به یغما پریشان شدند
 کسی در قفای ملک جز ایاز
 ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
 ز خدمت به نعمت نپرداختم
 به خلعت مشو غافل از پادشاه
 تمنا کنند از خدا جز خدا
 تو در بند خویشی نه در بند دوست
 نیاید به گوش دل از غیب راز
 هوی و هوس گرد برخاسته
 نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
 مرا یک درم بود برداشتند
 سیاهان برانندند کشتی چو دود
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت
 مخور غم برای من ای پر خرد
 بگسترد سجاده بر روی آب
 ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
 عجب ماندی ای یار فرخنده رای؟
 چرا اهل دعوی بدین نگروند
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر
 پس آنان که در وجد مستغرقند
 نگه دارد از تاب آتش خلیل
 چو کودک به دست شناور برست
 تو بر روی دریا قدم چون زنی

رسیدیم در خاک مغرب به آب
 به کشتی و درویش بگذاشتند
 که آن ناخدا ناخدا ترس بود
 بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
 مرا آن کس آرد که کشتی برد
 خیال است پنداشتم یا به خواب
 نگه بامدادان به من کرد و گفت
 تو را کشتی آورد و ما را خدای
 که ابدال در آب و آتش روند؟
 نگه داردش مادر مهرور؟
 شب و روز در عین حفظ حقند
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 نترسد و گر دجله پهناورست
 چو مردان که بر خشک تردامنی؟

گفتار در معنی فنای موجودات در معرض وجود باری

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
 توان گفتن این با حقایق شناس
 که پس آسمان و زمین چیستند؟
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند
 نه هامون و دریا و کوه و فلک
 همه هرچه هستند از ان کمترند
 عظیم است پیش تو دریا به موج
 ولی اهل صورت کجا پی برند

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 ولی خرده گیرند اهل قیاس
 بنی آدم و دام ودد کیستند؟
 بگویم گر آید جوابت پسند
 پری و آدمی زاد و دیو و ملک
 که با هستیش نام هستی برند
 بلندست خورشید تابان به اوج
 که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد

وگر هفت دریاست یک قطره نیست
جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
یلان کماندار نخچیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه
پسر کان همه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
چه بودت که بیریدی از جان امید
بلی، گفت سالار و فرماندهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
تو، ای بی خبر، همچنان در دهی
نگفتند حرفی زبان آوران

گذشتند بر قلب شاهنشهی
قباهای اطلس، کمرهای زر
غلامان ترکش کش تیرزن
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پدر را به غایت فرومایه دید
ز هیبت به پیغوله‌ای در گریخت
به سرداری از سر بزرگان مهی
بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟
ولی عزتم هست تا در دهم
که در بارگاه ملک بوده‌اند
که بر خویشتن منصبی می‌نهی
که سعدی مثالی نگوید بر آن

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
ببین کنشی کرمک خاک زاد
که من روز و شب جز به صحرانیم

بتابد به شب کرمکی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
جواب از سر روشنایی چه داد
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندرست

گرفتند پیری مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید
ز علت مدار، ای خردمند، بیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب
که را زهره باشد که غارت کند؟
که می‌دانمش دوست بر من گماشت
من از حق شناسم، نه از عمرو و زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا
یکی را چو من دل به دست کسی
پس از هوشمندی و فرزانیگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
نبودش ز تشنیه یاران خبر
کرا پای خاطر برآمد به سنگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
سحرگاه مجال نمازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام
نصیحتگری لومش آغاز کرد
ز برنای منصف برآمد خروش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت
نپرسید باری به خلق خوشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم

گرو بود و می‌برد خواری بسی
به دف بر زدندش به دیوانگی
که تریاک اکبر بود زهر دوست
چو مسمار پیشانی آورده پیش
که بام دماغش لگد کوب کرد
که غرقه ندارد ز باران خبر
نیندیشد از شیشه‌ی نام و ننگ
در آغوش این مرد و بر وی بتاخت
ز یاران کسی آگه ز رازش نبود
بر او بسته سرما دری از رخام
که خود را بکشتی در این آب سرد
که ای یار چند از ملامت؟ خموش
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
بین تا چه بارش به جان می‌کشم
به قدرت در او جان پاک آفرید
که دایم به احسان و فضلش درم؟

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
تو را با حق آن آشنایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
مگس پیش شوریده دل پر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
سراینده خود می‌نگردد خموش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار
به تسلیم سر در گریبان برند
مکن عیب درویش مدهوش مست
نگویم سماع ای برادر که چیست
گر از برج معنی پرد طیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
چه مرد سماع است شهوت پرست؟
پریشان شود گل به باد سحر
جهان پر سماع است و مستی و شور
نبینی شتر بر نوای عرب
شتر را چو شور طرب در سرست

حکایت

شکر لب جوانی نی‌آموختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی

وگر نه ره عافیت پیش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند
مگر حال بروی بگردد نخست
که از دست خویشست رهایی دهد
وز این نکته جز بی خود آگاه نیست
سماع است اگر عشق داری و شور
که او چون مگس دست بر سر نزد
به آواز مرغی بنالد فقیر
ولیکن نه هر وقت بازست گوش
بر آواز دولاب مستی کنند
چو دولاب بر خود بگریند زار
چو طاقت نماند گریبان درند
که غرق است از آن می‌زند پا و دست
مگر مستمع را بدانم که کیست
فرشته فرو ماند از سیر او
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
به آواز خوش خفته خیزد، نه مست
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
ولیکن چه بیند در آینه کور؟
که چو نش به رقص اندر آرد طرب؟
اگر آدمی را نباشد خرس

که دلها در آتش چو نی سوختی
به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
 همی گفت بر چهره افکنده خوی
 ندانی که شوریده حالان مست
 گشاید دری بر دل از واردات
 حالش بود رقص بر یاد دوست
 گرفتم که مردانه‌ای در شنا
 بکن خرقه نام و ناموس و زرق
 تعلق حجاب است و بی حاصلی
 سماعش پریشان و مدهوش کرد
 که آتش به من در زد این بار نی
 چرا برفشانند در رقص دست؟
 فشانند سر دست بر کاینات
 که هر آستینیش جانی در اوست
 برهنه توانی زدن دست و پا
 که عاجز بود مرد با جامه غرق
 چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او
 کسی گفت پروانه را کای حقیر
 رهی رو که بینی طریق رجا
 سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
 ز خورشید پنهان شود موش کور
 کسی را که دانی که خصم تو اوست
 تو را کس نگوید نکو می‌کنی
 گدایی که از پادشه خواست دخت
 کجا در حساب آرد او چون تو دوست
 مپندار کو در چنان مجلسی
 وگر با همه خلق نرمی کند
 نگه کن که پروانه‌ی سوزناک
 مرا چون خلیل آتشی در دل است
 نه دل دامن دلستان می‌کشد
 نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت
 برو دوستی در خور خویش گیر
 تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
 که مردانگی باید آنگه نبرد
 که جهل است با آهنین پنجه روز
 نه از عقل باشد گرفتن به دوست
 که جان در سر کار او می‌کنی
 قفا خورد و سودای بیهوده پخت
 که روی ملوک و سلاطین در اوست؟
 مدارا کند با چو تو مفلسی
 تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
 چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟
 که پنداری این شعله بر من گل است
 که مهرش گریبان جان می‌کشد
 که زنجیر شوق است در گردنم
 نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن می‌کند یار در شاهی
 که عییم کند بر تولای دوست؟
 مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 مرا چند گویی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 یکی را نصیحت مگو ای شگفت
 ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
 چه نغز آمد این نکته در سندیاب
 به باد آتش تیز برتر شود
 چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 پی چون خودی خودپرستان روند
 من اول که این کار سر داشتم
 سر انداز در عاشقی صادق است
 اجل ناگهی در کمینم کشد
 چو بی شک نبشته‌ست بر سر هلاک
 نه روزی به بیچارگی جان دهی؟

که با او توان گفتن از زاهدی
 که من راضیم کشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم رواست
 که در وی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آر همدرد خویش
 که گویی به کژدم گزیده منال
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 نگویند کاهسته را ای غلام
 که عشق آتش است ای پسر پند، باد
 پلنگ از زدن کینه ورتر شود
 که رویم فرا چون خودی می‌کنی
 که با چون خودی گم کنی روزگار
 به کوی خطرناک مستان روند
 دل از سر به یک بار برداشتم
 که بد زهره بر خویشتن عاشق است
 همان به که آن نازنینم کشد
 به دست دلارام خوشتر هلاک
 پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه
 شبی یاد دارم که چشمم نخفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 بگفت ای هوادار مسکین من
 چو شیرینی از من بدر می‌رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد

شنیدم که پروانه با شمع گفت
 تو را گریه و سوز باری چراست؟
 برفت انگبین یار شیرین من
 چو فرهادم آتش به سر می‌رود
 فرو می‌دویدش به رخسار زرد

که نه صبر داری نه یارای ایست	که ای مدعی عشق کار تو نیست
من استاده‌ام تا بسوزم تمام	تو بگریزی از پیش یک شعله خام
مرا بین که از پای تا سر بسوخت	تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
به دیدار او وقت اصحاب، جمع	همه شب در این گفت و گو بود شمع
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای	نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
همین بود پایان عشق، ای پسر	همی گفت و می‌رفت دودش به سر
به کشتن فرج یابی از سوختن	ره این است اگر خواهی آموختن
قل الحمد لله که مقبول اوست	مکن گریه بر گور مقتول دوست
چو سعدی فرو شوی دست از غرض	اگر عاشقی سر مشوی از مرض
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ	فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر می‌روی تن به طوفان سپار	به دریا مرو گفتمت زینهار

باب چهارم در تواضع

سر آغاز

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
ازان دیو کردند، از این آدمی

حکایت در این معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پنهایی دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لل شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان در خود به حقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد به در بند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رأی تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
طریقت جز این نیست درویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
که افکنده دارد تن خویش را
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکسترش بی خبر
همی گفت شولیده دستار و موی
که ای نفس من در خور آتشم
ز گرمابه آمد برون با یزید
فرو ریختند از سرایی به سر
کف دست شکرانه مالان به روی
به خاکستری روی در هم کشم؟

بزرگان نکردند در خود نگاه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
به گردن فتد سرکش تند خوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
گمان کی برد مردم هوشمند
از این نامورتر محلی مجوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند
بسا ایستاده در آمد ز پای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
یکی حلقه‌ی کعبه دارد به دست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
خدا بینی از خویشتن بین خواه
بلندی به دعوی و پندار نیست
تکبر به خاک اندر اندازدت
بلندیت باید بلندی مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
به چشم حقارت نگه در کسان
که در سرگرانی است قدر بلند؟
که خوانند خلقت پسندیده خوی
بزرگش نبینی به چشم خرد؟
نمایی، که پیشت تکبر کنان
بر افتاده گر هوشمندی مخند
که افتادگانش گرفتند جای
تعنت مکن بر من عیب‌ناک
یکی در خراباتی افتاده مست
وراین را براند، که باز آردش؟

نه مستظهرست آن به اعمال خویش

نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی (ع) و عابد و ناپارسا

شنیدستم که از راویان کلام

یکی زندگانی تلف کرده بود

دلیری سیه نامه‌ای سخت دل

بسر برده ایام، بی حاصلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام

به ناراستی دامن آلوده‌ای

به پایی چو بینندگان راست رو

چو سال بد از وی خلاق نفور

هوی و هوس خرمنش سوخته

سیه نامه چندان تنعم براند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین

گنهکار برگشته اختر ز دور

تأمل به حسرت کنان شرمسار

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز

سرشک غم از دیده باران چو میغ

بر انداختم نقد عمر عزیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی

برست آن که در عهد طفلی بمرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین

در این گوشه نالان گنهکار پیر

که در عهد عیسی علیه‌السلام

به جهل و ضلالت سر آورده بود

ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

نیاسوده تا بوده از وی دلی

شکم فربه از لقمه‌های حرام

به ناداشتی دوده اندوده‌ای

نه گوشه‌ای چو مردم نصیحت شنو

نمایان به هم چون مه نو ز دور

جوی نیک نامی نیندوخته

که در نامه جای نبشتن نماند

بغفلت شب و روز مخمور و مست

به مقصوره عابدی برگذشت

به پایش در افتاد سر بر زمین

چو پروانه حیران در ایشان ز نور

چو درویش در دست سرمایه‌دار

ز شبهای در غفلت آورده روز

که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ!

به دست از نکویی نیاورده چیز

که مرگش به از زندگانی بسی

که پیرانه سر شرمساری نبرد

که گر با من آید فبس القرین

که فریاد عالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
 وز آن نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پی ماچراست؟
 به گردن به آتش در افتاده‌ای
 چه خیر آمد از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
 همی رنجم از طلعت ناخوشش
 به محشر که حاضر شوند انجمن
 در این بود و وحی از جلیل الصفات
 که گر عالم است این و گر وی جهول
 تبه کرده ایام برگشته روز
 به بیچارگی هر که آمد برم
 عفو کردم از وی عملهای زشت
 و گر عار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ از او در قیامت مدار
 که آن را جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 کرا جامه پاک است و سیرت پلید
 بر این آستان عجز و مسکینیت
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی
 اگر مردی از مردی خود مگوی
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
 از این نوع طاعت نیاید بکار
 چه رند پریشان شوریده بخت
 به زهد و ورع کوش و صدق و صفا
 روان آب حسرت به شیب و برش
 ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
 نگون بخت جاهل چه در خورد ماست؟
 به باد هوی عمر بر داده‌ای
 که صحبت بود با مسیح و منش؟
 به دوزخ برفتی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد به عیسی علیه الصلوة
 مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 به انعام خویش آرمش در بهشت
 که در خلد با وی بود هم نشست
 که آن را به جنت برند این به نار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به ز کبر و منی
 در دوزخش را نباید کلید
 به از طاعت و خویشتن بینیت
 نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
 نه هر شهسواری بدر برد گوی
 که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
 برو عذر تقصیر طاعت بیار
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت
 ولیکن میفزای بر مصطفی

نخورد از عبادت بر آن بی خرد
سخن ماند از علاقلان یادگار
گنجهکار اندیشناک از خدای

که با حق نکو بود و با خلق بد
ز سعدی همین یک سخن یاددار
به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
نه هرکس سزاوار باشد به صدر
دگر ره چه حاجت به پند کست؟
به عزت هر آن کو فروتر نشست
به جای بزرگان دلیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ
چو آتش بر آورد بیچاره دود
فقیهان طریق جدل ساختند
گشادند بر هم در فتنه باز
تو گفתי خروسان شاطر به جنگ
یکی بی خود از خشمناکی چو مست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ
کهن جامه در صف آخرترین
بگفت ای صنا دید شرع رسول
دلایل قوی باید و معنوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت
سر از کوی صورت به معنی کشید

در ایوان قاضی به صف بر نشست
معرف گرفت آستینش که خیز
فروتر نشین، یا برو، یا بایست
کرامت به فضل است و رتبت به قدر
همین شرمساری عقوبت بست
به خواری نیفتد ز بالا به پست
چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
که بنشست و برخاست بختش به جنگ
فروتر نشست از مقامی که بود
لم و لا اسلم در انداختند
به لا و نعم کرده گردن دراز
فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بر زمین می‌زند هر دو دست
که در حل آن ره نبردند هیچ
به غرش درآمد چو شیر عرین
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
نه رگهای گردن به حجت قوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به دلها چو نقش نگین برنگاشت
قلم در سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 سمند سخن تا به جایی براند
 که قاضی چو خر در وحل بازماند
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش
 که هیئات قدر تو نشناختیم
 به شکر قدومت نپرداختیم
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
 که بینم تو را در چنین پایه‌ای
 معرف به دلداری آمد برش
 که دست و زبان منع کردش که دور
 به دست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میزبان
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد به چیز
 میفراز گردن به دستار و ریش
 به صورت کسانی که مردم و شند
 به قدر هنر جست باید محل
 نی بوری را بلندی نکوست
 بدین عقل و همت نخوانم کست
 چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
 خبزدو همان قدر دارد که هست
 نه منعم به مال از کسی بهترست
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن برآر
 چنان ماند قاضی به جورش اسیر
 که گفت ان هذا لیوم عسیر
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی چو خر در وحل بازماند
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش
 به شکر قدومت نپرداختیم
 که بینم تو را در چنین پایه‌ای
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 به دستار پنجه گزم سرگران
 نمایند مردم به چشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
 نباید مرا چون تو دستار نغز
 کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
 که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
 چو صورت همان به که دم درکشند
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود در اوست
 وگر می‌رود صد غلام از پست
 چو بر داشتش پر طمع جاهلی
 به دیوانگی در حریرم میپچ
 وگر در میان شقایق نشست
 خر ار جل اطلس بپوشد خرس
 به آب سخن کینه از دل بشست
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین
 وزان جا جوان روی همت بتافت
 غریو از بزرگان مجلس بخواست
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
 یکی گفت از این نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

بماندش در او دیده چون فرقدین
 برون رفت و بازش نشان کس نیافت
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
 که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک زاده‌ی گنجه
 یکی پادشاه زاده در گنجه بود
 به مسجد در آمد سرایان و مست
 به مقصوره در پارسایی مقیم
 تتی چند بر گفت او مجتمع
 چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
 چو منکر بود پادشه را قدم
 تحکم کند سیر بر بوی گل
 گرت نهی منکر برآید ز دست
 وگر دست قدرت نداری، بگوی
 چو دست و زبان را نماند مجال
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 که باری بر این رند ناپاک و مست
 دمی سوزناک از دلی با خبر
 بر آورد مرد جهان‌دیده دست
 خوش است این پسر وقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قنوه‌ی راستی
 چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر

که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
 می اندر سر و ساتگینی به دست
 زبانی دلاویز و قلبی سلیم
 چو عالم نباشی کم از مستمع
 شدند آن عزیزان خراب اندرون
 که یارد زد از امر معروف دم؟
 فرو ماند آواز چنگ از دهل
 نشاید چو بی دست و پایان نشست
 که پاکیزه گردد به اندرز خوی
 به همت نمایند مردی رجال
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 دعا کن که ما بی زبانیم و دست
 قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
 چه گفت ای خداوند بالا و پست
 خدایا همه وقت او خوش بدار
 بر این بد چرا نیکویی خواستی؟
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

چنین گفت بیننده‌ی تیز هوش
 به طامات مجلس نیاراستم
 که هرگه که بازآید از خوی زشت
 همین پنج روزست عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 به نیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیک محضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 نصیحتگر آمد به ایوان شاه
 شکر دید و عناب و شمع و شراب
 یکی غایب از خود، یکی نیم مست
 ز سویی برآورده مطرب فروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردن فراز
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود و درهم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 به میخانه در سنگ بردن زدند
 می لاله گون از بط سرنگون
 خم آبستن خمر نه ماهه بود
 شکم تا به نافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یاقوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب
 چو سر سخن در نیابی مجوش
 ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
 به عیشی رسد جاودان در بهشت
 به ترک اندرش عیشهای مدام
 کسی زان میان با ملک باز گفت
 ببارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که فریاد رس
 سر جهل و ناراستی بر نهم
 نظر کرد در صفه‌ی بارگاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی به دست
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
 سرچنگی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرگس آن جا کسی دیده باز
 برآورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد این عیش صافی به درد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو را نشاندد و گردن زدند
 روان همچنان کز بط کشته خون
 در آن فتنه دختر بینداخت زود
 قدح را بر او چشم خونی پر اشک
 بکندند و کردند نو باز جای
 به شستن نمی‌شد ز روی رخام
 که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بر بط گرفتى به کف
وگر فاسقى چنگ بردى به دوش
جوان را سر از کبر و پندار مست
پدر بارها گفته بودش بهول
جفاى پدر برد و زندان و بند
گرش سخت گفتى سخنگوى سهل
خیال و غرورش بر آن داشتى
سپر نفگند شیر غران ز جنگ
بنرمى ز دشمن توان کرد دوست
چو سندان کسى سخت روى نکرد
به گفتن درشتى مکن با امیر
به اخلاق با هر که بینى بساز
که این گردن از نازکى بر کشد
به شیرین زبانی توان برد گوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می فروخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل
گرانی نظر کرد در کار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست
چو عاصی ترش کرده روى از وعید

که دلها ز شیرینیش می بسوخت
بر او مشتری از مگس بیشتر
بخوردندی از دست او چون عسل
حسد برد بر روز بازار او
عسل بر سر و سرکه بر ابروان
که ننشست بر انگبینش مگس
به دلتنگ روى به کنجی نشست
چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
 به دوزخ برد مرد را خوی زشت
 برو آب گرم از لب جوی خور
 حرامت بود نان آن کس چشید
 مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
 گرفتم که سیم و زرت چیز نیست

عسل تلخ باشد ترش روی را
 که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت
 نه جلاب سرد ترش روی خور
 که چون سفره ابرو بهم درکشید
 که بد خوی باشد نگون‌سار بخت
 چو سعدی زبان خوش‌ت نیز نیست؟

حکایت در معنی تواضع نیکمردان
 شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
 از آن تیره دل مرد صافی درون
 یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
 درد مست نادان گریبان مرد
 ز هشیار عاقل نزید که دست

گریبان گرفتش یکی رند مست
 قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
 تحمل دریغ است از این بی تمیز
 بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
 که با شیر جنگی سگالد نبرد
 زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان
 سگی پای صحرا نشینی گزید
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد
 پدر را جفا کرد و تندى نمود
 پس از گریه مرد پراکنده روز
 مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
 محال است اگر تیغ بر سر خورم
 توان کرد با ناکسان بدرگی

به خشمی که زهرش ز دندان چکید
 به خیل اندرش دختری بود خرد
 که آخر تو را نیز دندان نبود؟
 بخندید کای مامک دلفروز
 دریغ آمدم کام و دندان خویش
 که دندان به پای سگ اندر برم
 ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
 از این خفرقی موی کالیده‌ای
 چو ثعبانش آلوده دندان به زهر
 مدامش به روی آب چشم سبل
 گره وقت پختن بر ابرو زدی
 دمدام به نان خوردنش هم نشست
 نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
 گهی خار و خس در ره انداختی
 ز سیماش وحشت فراز آمدی
 کسی گفت از این بنده‌ی بد خصال
 نیرزد وجودی بدین ناخوشی
 منت بنده‌ای خوب و نیکو سیر
 وگر یک پیشیز آورد سر مپیچ
 شنید این سخن مرد نیکو نهاد
 به دست این پسر طبع و خویش ولیک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی
 تحمل چو زهرت نماید نخست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور
 کسی راه معروف کرخی بجست
 شنیدم که مهمانش آمد یکی
 سرش موی و رویش صفا ریخته
 شب آن جا بیفگند و بالاش نهاد
 نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
 نه‌ای پریشان و طبعی درشت
 که بنهاد معروفی از سر نخست
 ز بیماریش تا به مرگ اندکی
 به موییش جان در تن آویخته
 روان دست در بانگ و نالش نهاد
 نه از دست فریاد او خواب کس
 نمی‌مرد و خلقی به حجت بکشت

گرفتند از او خلق راه گریز
همان ناتوان ماند و معروف و بس
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
مسافر پراگنده گفتن گرفت
که نامند و ناموس و زر قند و باد
فریبدهی پارسایی فروش
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟
که یک دم چرا غافل از وی بخت
شنیدند پوشیدگان حرم
شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
گرانی مکن جای دیگر بمیر
ولی با بدان نیکمردی بدست
سر مردم آزار بر سنگ به
که در شوره نادان نشاند درخت
کرم پیش نامردمان گم مکن
که سگ را نمالند چون گربه پشت
به سیرت به از مردم ناسپاس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
پریشان مشو زین پریشان که گفت
مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
که نتواند از بی‌قراری غنود
به شکرانه بار ضعیفان بکش
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
ز دیار مردم در آن بقعه کس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
به یک دم که چشمانش خفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
چه داند لت انبانی از خواب مست
سخنهای منکر به معروف گفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
یکی گفت معروف را در نهفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
نکویی و رحمت به جای خودست
سر سفله را گرد بالش منه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
نگویم مراعات مردم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
جفای چنین کس نباید شنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
اگر خود همین صورتی چون طلسم

وگر پرورانی درخت کرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است
به دولت کسانی سر افراختند
تکبر کند مرد حشمت پرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان
طمع برد شوخی به صاحب‌دلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک
برون تاخت خواهنده‌ی خیره روی
که زنهار از این کژدمان خموش
که چون گربه زانو به دل برنهند
سوی مسجد آورده دکان شید
ره کاروان شیر مردان زنند
سپید و سیاه پاره بر دوخته
زهی جو فروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پیرند و سست
چرا کرد باید نماز از نشست
عصای کلیمند بسیار خوار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
عبائی بلبلانه در تن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی
یکی کرده بی آبرویی بسی

بر نیک نامی خوری لاجرم
بجز گور معروف، معروف نیست
که تاج تکبر ببنداختند
نداند که حشمت به حلم اندرست

نبود آن زمان در میان حاصلی
که زر برفشاندی به رویش چو خاک
نکوهیدن آغاز کردش به کوی
پلنگان درنده‌ی صوف پوش
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
که در خانه کمتر توان یافت صید
ولی جامه مردم اینان کنند
بضاعت نهاده زر اندوخته
جهانگرد شبکوک خرمن گدای
که در رقص و حالت جوانند و چست
چو در رقص بر می‌توانند جست؟
به ظاهر چنین زرد روی و نزار
همین بس که دنیا به دین می‌خرند
به دخل حبش جامه‌ی زن کنند
مگر خواب پیشین و نان سحر
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
که شنعت بود سیرت خویش گفت
نبیند هنر دیده‌ی عیب جوی
چه غم داردش ز آبروی کسی؟

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت
 یکی تیری افگند و در ره فتاد
 تو برداشتی و آمدی سوی من
 بخندید صاحب‌دل نیک خوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است
 ز روی گمان بر من اینها که بست
 وی امسال پیوست با ما وصال
 به از من کس اندر جهان عیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 به محشر گواه گناه من گر اوست
 گرم عیب گوید بد اندیش من
 کسان مرد راه خدا بوده‌اند
 زبون باش تا پوستینت درند
 گر از خاک مردان سبویی کنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
 بگشتی در اطراف بازار و کوی
 که صاحب نظر بود و درویش دوست
 دو درویش در مسجدی خفته یافت
 شب سردشان دیده نابرده خواب
 یکی زان دو می گفت با دیگری
 گر این پادشاهان گردن فراز
 در آیند با عاجزان در بهشت

گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
 بتر زو قرینی که آورد و گفت
 وجود نیاززد و رنجم نداد
 همی در سپوزی به پهلوی من
 که سهل است از این صعب تر گو بگوی
 از آنها که من دانم این صد یکی است
 من از خود یقین می‌شنام که هست
 کجا داندم عیب هفتاد سال؟
 نداند بجز عالم الغیب من
 که پنداشت عیب من این است و بس
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
 بیا گو ببر نسخه از پیش من
 که بر جاس تیر بلا بوده‌اند
 که صاحب‌دلان بار شوخان برند
 به سنگش ملامت کنان بشکنند

برون آمدی صبحدم با غلام
 برسم عرب نیمه بر بسته روی
 هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت
 چو حر با تأمل کنان آفتاب
 که هم روز محشر بود داوری
 که در لُهو و عیشند و با کام و ناز
 من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست
 همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
 اگر صالح آن جا به دیوار باغ
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت تا چشمه‌ی آفتاب
 دوان هر دو را کس فرستاد و خواند
 برایشان بیارید باران جود
 پس از رنج سرما و باران و سیل
 گدایان بی جامه شب کرده روز
 یکی گفت از اینان ملک را نهان
 پسندیدگان در بزرگی رسند
 شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
 من آن کس نیم کز غرور حشم
 تو هم با من از سر بنه خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت مجوی
 تو را کی بود چون چراغ التهاب
 وجودی دهد روشنایی به جمع

که بند غم امروز بر پای ماست
 که در آخرت نیز زحمت کشی؟
 برآید، به کفشش بدرم دماغ
 دگر بودن آن جا مصالح ندید
 ز چشم خلایق فرو شست خواب
 به هیبت نشست و به حرمت نشاند
 فرو شستشان گرد ذل از وجود
 نشستند با نامداران خیل
 معطر کنان جامه بر عود سوز
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 ز ما بندگان چه آمد پسند؟
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که ناسازگاری کنی در بهشت
 تو فردا مکن در به رویم فراز
 شرف بایدت دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادت نکاشت
 به چوگان خدمت توان برد گوی
 که از خود پری همچو قندیل از آب؟
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان
 یکی در نجوم اندکی دست داشت
 بر گوشیار آمد از راه دور
 خردمند از او دیده بردوختی

ولی از تکبر سری مست داشت
 دلی پر ارادت، سری پر غرور
 یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت

بدو گفت دانای گردن فراز
انائی که پر شد دگر چون برد؟
تهی آی تا پر معنای شوی
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده‌ای سربتافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
به خون تشنه جلاد نامهربان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام
مبادا که فردا به خون منش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
به رفق از چنان سهمگن جایگاه
غرض زین حدیث آن که گفتار نرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند
نبینی که در معرض تیغ و تیر

بفرمود جستن کسش در نیافت
به شمشیر زن گفت خونش بریز
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
خدایا بجل کردمش خون خویش
در اقبال او بوده‌ام دوستکام
بگیرند و خرم شود دشمنش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
خداوند رایت شد و طبل و کوس
رسانید دهرش بدان پایگاه
چو آب است بر آتش مرد گرم
که نرمی کند تیغ برنده کند
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی
ز ویرانه‌ی عارفی ژنده پوش
به دل گفت کوی سگ این جا چراست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد
شنید از درون عارف آواز پای

یکی را نباح سگ آمد به گوش
درآمد که درویش صالح کجاست؟
بجز عارف آن جا دگر کس ندید
که شرم آمدش بحث آن راز کرد
هلا گفت بر در چه پایی؟ در آی

نپنداری ای دیده‌ی روشنم
 چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
 چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
 چو خواهی که در قدر والا رسی
 در این حضرت آنان گرفتند صدر
 چو سیل اندر آمد به هول و نهیب
 چو شب‌نم بیفتاد مسکین و خرد
 کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد
 که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
 ز شیب تواضع به بالا رسی
 که خود را فروتر نهادند قدر
 فتاد از بلندی به سر در نشیب
 به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم
 گروهی برآنند از اهل سخن
 برآمد طنین مگس بامداد
 همه ضعف و خاموشیش کید بود
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار
 نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
 یکی گفت از آن حلقه‌ی اهل رای
 مگس را تو چون فهم کردی خروش
 تو آگاه گشتی به بانگ مگس
 تبسم کنان گفت ای تیز هوش
 کسانی که با ما به خلوت درند
 چو پوشیده دارند اخلاق دون
 فرا می‌نمایم که می‌نشنوم
 چو کالیو دانندم اهل نشست
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم
 به حبل ستایش فراچه مشو
 که حاتم اصم بود، باور مکن
 که در چنبر عنکبوتی فتاد
 مگس قند پنداشتش قید بود
 که ای پای بند طمع پای دار
 که در گوشه‌ها دامیارست و بند
 عجب دارم ای مرد راه خدای
 که مار را به دشواری آمد به گوش؟
 نشاید اصم خواندنت زین سپس
 اصم به که گفتار باطل نیوش
 مرا عیب پوش و ثنا گسترند
 کند هستیم زیر، طبع زبون
 مگر کز تکلف مبرا شوم
 بگویند نیک و بدم هر چه هست
 ز کردار بد دامن اندر کشم
 چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت زاهد تبریزی

عزیزی در اقصای تبریز بود
 شبی دید جایی که دزدی کمند
 کسان را خبر کرد و آشوب خاست
 چو نامردم آواز مردم شنید
 نهیبی از آن گیر و دار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 به تاریکی از پی فراز آمدش
 که یارا مرو کاشنای توام
 ندیدم به مردانگی چون تو کس
 یکی پیش خصم آمدن مردوار
 بدین هر دو خصلت غلام توام
 گرت رای باشد به حکم کرم
 سرایی است کوتاه و در بسته سخت
 کلوخی دو بالای هم بر نهیم
 به چندان که در دستت افتد بساز
 به دلداری و چاپلوسی و فن
 جوانمرد شب رو فرو داشت دوش
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت
 وزان جا برآورد غوغا که دزد
 به در جست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 عجب ناید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند
 که همواره بیدار و شب خیز بود
 بیچید و بر طرف بامی فگند
 ز هر جانبی مرد با چوب خاست
 میان خطر جای بودن ندید
 گریز به وقت اختیار آمدش
 که شب دزد بیچاره محروم شد
 به راهی دگر پیشباز آمدش
 به مردانگی خاک پای توام
 که جنگاوری بر دو نوع است و بس
 دوم جان به در بردن از کارزار
 چه نامی که مولای نام توام؟
 به جایی که می‌دانمت ره برم
 نپندارم آن جا خداوند رخت
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 ازان به که گردی تهیدست باز
 کشیدش سوی خانه‌ی خویشان
 به کتفش برآمد خداوند هوش
 ز بالا به دامن او در گذاشت
 ثواب ای جوانان و یاری و مزد
 دوان، جامه‌ی پارسا در بغل
 که سرگشته‌ای را برآمد مراد
 ببخشود بر وی دل نیکمرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی احتمال از دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دوانان کنند
نشد ز دشمن خطا در گذاشت
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟
بدو گفت شیدای شوریده سر
ز دشمن تحمل زبوان کنند
دلم خانه‌ی مهر یارست و بس
که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
جوابی که شاید نبشتن به زر
گر این مدعی دوست بشناختی
ازان می‌نگنجد در آن کین کس
به بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر از هستی حق خبر داشتی
به پیکار دشمن نپرداختی
ازان می‌نگنجد در آن کین کس
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک اندام بود
یکی بنده‌ی خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده‌ی رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورت جگر خون کنم
به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلیم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارش سخت، دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد
گر از حاکمان سختت آید سخن

نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع
شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجه‌ی شیر گیر
پس از گرم و آهو گرفتن به پی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
به ظاهر من امروز از این بهترم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
وگر کسوت معرفت در برم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
ره این است سعدی که مردان راه
ازان بر ملایک شرف داشتند

سگی دید بر کنده دندان صید
فرومانده عاجز چو روباه پیر
لگد خوردی از گوسفندان حی
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
دگر تا چه راند قضا بر سرم
به سر بر نهم تاج عفو خدای
نماند، به بسیار از این کمترم
مر او را به دوزخ نخواهند برد
به عزت نکردند در خود نگاه
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت زاهد و بریط زن
یکی بریطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
از این دوستان خدا بر سرند

به شب در سر پارسایی شکست
بر سنگدل برد یک مشت سیم
تو را و مرا بریط و سر شکست
تو را به نخواهد شد الا به سیم
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان بر جفا
شنیدم که در خاک و خش از مهان

یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلخ
سعدت گشاده دری سوی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو
دمادم بشویند چون گربه روی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
همی گفت و خلقی بر او انجمن
شنیدم که بگریست دانای و خش
و گر راست گفت ای خداوند پاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
و گر می‌رود در پیاز این سخن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
نه آیین عقل است و رای خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
تو نیکو روش باش تا بد سگال
چو دشوار آمد ز دشمن سخن
جز آن کس ندانم نکو گوی من

که بیرون کند دست حاجت به خلق
در از دیگران بسته بر روی او
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
بجای سلیمان نشستن چو دیو
طمع کرده در صید موشان کوی
که طبل تهی را رود بانگ دور
برایشان تفرج کنان مرد و زن
که یارب مر این شخص را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگر دم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم
و گر نیستی، گو برو باد سنج
تو مجموع باش او پراگنده گفت
چنین است گو گنده مغزی مکن
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
که دانا فریب مشعبد خورد
زبان بداندیش بر خود ببست
نیابد به نقص تو گفتن مجال
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی (ع) و سیرت پاک او

کسی مشکلی برد پیش علی
امیر عدو بند مشکل گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
نرنجید از او حیدر نامجوی
مگر مشکلیش را کند منجلی
جوابش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست یا بالحسن
بگفت ارتو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
 پسندید از او شاه مردان جواب
 به از من سخن گفت و دانا یکی است
 گر امروز بودی خداوند جاه
 بدر کردی از بارگه حاجبش
 که من بعد بی آبرویی مکن
 یکی را که پندار در سر بود
 ز عملش ملال آید از وعظ ننگ
 گرت در دریای فضل است خیز
 نبینی که از خاک افتاده خوار
 مریز ای حکیم آستینهای در
 به چشم کسان در نیاید کسی
 مگو تا بگویند شکرت هزار

به گل چشمه‌ی خور نشاید نهفت
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نکردی خود از کبر در وی نگاه
 فرو کوفتندی به ناواجبش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن
 می‌پندار هرگز که حق بشنود
 شقایق به باران نروید ز سنگ
 به تذکیر در پای درویش ریز
 بروید گل و بشکفد نوبهار
 چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
 که از خود بزرگی نماید بسی
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
 ندانست بیچاره درویش کوست
 بر آشفست بر وی که کوری مگر؟
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
 فروتن بود هوشمند گزین
 بنازند فردا تواضع کنان
 اگر می‌بترسی ز روز شمار
 مکن خیره بر زیر دستان ستم

نهادش عمر پای بر پشت پای
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر
 ندانستم از من گنه در گذار
 که با زیر دستان چنین بوده‌اند
 نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
 نگون از خجالت سر گرد نان
 ازان کز تو ترسد خطا در گذار
 که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار، خوش خوی بود
به خوابش کسی دید چون در گذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که بد سیرتان را نکو گوی بود
که باری حکایت کن از سرگذشت
چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل
گروهی سوی کوهساران شدند
گرسند و از گریه جویی روان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
فرو ماندگان را دعائی بکن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر
بپرسید از او عارفی در نهفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
در این کشور اندیشه کردم بسی
برفتم مبادا که از شر من
بهی بایدت لطف کن کان بهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری
که گر خاک شد سعدی، او را چه غم؟
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
به فریاد خواهان باران شدند
بیاید مگر گریه‌ی آسمان
که بر خلق رنج است و زحمت بسی
که مقبول را رد نباشد سخن
بسی بر نیامد که باران بریخت
که ابر سیه دل بر ایشان گریست
که پر شد به سیل بهاران غدیر
چه حکمت در این رفتنت بود؟ گفت
شود تتگ روزی ز فعل بدان
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
ببندد در خیر بر انجمن
ندیدندی از خود بتر در جهان
که مر خویشان را نگیری به چیز
به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
که در پای کمتر کسی خاک شد
به جان عزیزان که یادآوری
که در زندگی خاک بوده‌ست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
بسی برنیاید که خاکش خورد
مگر تا گلستان معنی شکفت
عجب گر بمیرد چنین بابلی

وگر گرد عالم برآمد چو باد
دگر باره بادش به عالم برد
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

سر آغاز

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند
در این شیوهی زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران
نداند که ما را سر جنگ نیست
که آن شیوه ختم است بر دیگران
بیا تا در این شیوه چالش کنیم
وگر نه مجال سخن تنگ نیست
سر خصم را سنگ، بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور
نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروری است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیانت نمانده‌ست بهر
چنانکه کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گردد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه‌ی گاوزور
ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا به هر یک دو انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
 نزد تارک جنگجویی به خشت
 چو گنجشک روز ملخ در نبرد
 گرش بر فریدون بدی تاختن
 پلنگانش از زور سرپنجه زیر
 گرفتی کمر بند جنگ آزمای
 زره پوش را چون تبرزین زدی
 نه در مردی او را نه در مردمی
 مرا یک دم از دست نگذاشتی
 سفر ناگهم زان زمین در ربود
 قضا نقل کرد از عراقم به شام
 مع القصه چندی بیومم مقیم
 دگر پر شد از شام پیمانهام
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 شبی سر فرو شد به اندیشهام
 نمک ریش دیرینهام تازه کرد
 به دیدار وی در سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر، پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دست قوت بر او یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر
 بخندید کز روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیزه چو نیستان
 بر انگیختم گرد هیجا چو دود

که پیکان او در سپرهای جفت
 که خود و سرش را نه در هم سرشت
 به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
 امانش ندادی به تیغ آختن
 فرو برده چنگال در مغز شیر
 وگر کوه بودی بکندی ز جای
 گذر کردی از مرد و بر زین زدی
 دوم در جهان کس شنید آدمی
 که با راست طبعان سری داشتی
 که بیشم در آن بقعه روزی نبود
 خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
 به رنج و به راحت، به امید و بیم
 کشید آرزومندی خانهام
 که بازم گذر بر عراق افتاد
 به دل برگذشت آن هنر پیشه‌ام
 که بودم نمک خورده از دست مرد
 به مهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان، ارغوانش زریر
 دوان آتش از برف پیری به روی
 سر دست مردیش بر تافته
 سر ناتوانی به زانو برش
 چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
 بدر کردم آن جنگجویی ز سر
 گرفته علمها چو آتش در آن
 چو دولت نباشد تهور چه سود؟

من آنم که چون حمله آوردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
غنیمت شمردم طریق گریز
چه یاری کند مغفر و جوشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست
گروهی پلنگ افکن پیل زور
همان دم که دیدیم گرد سپاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم
دو لشکر به هم بر زدند از کمین
ز باریدن تیر همچو تگرگ
به صید هزبران پرخاش ساز
زمین آسمان شد ز گرد کبود
سواران دشمن چو دریافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم
چه زور آورد پنجه‌ی جهد مرد
نه شمشیر کنداوران کند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست
کسان را نشد ناوک اندر حریر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود
از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل

به رمح از کف انگشتی بردمی
گرفتند کردم چو انگشتی
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چو یاری نکرد اختر روشنم؟
به بازو در فتح نتوان شکست
در آهن سر مرد و سم ستور
زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو باران بلالک فرو ریختیم
تو گفתי زدند آسمان بر زمین
به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
کمند ازدهای دهن کرده باز
چو انجم در او برق شمشیر و خود
پیاده سپر در سپر بافتیم
چو دولت نبد روی بر تافتیم
چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
که کین آوری ز اختر تند بود
نیامد جز آغشته خفتان به خون
فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
چو ماهی که با جوشن افتد به شست
که گفتم بدوزند سندان به تیر
سپر پیش تیر قضا هیچ بود
که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمد پوشی آمد به جنگش فراز
به پرخاش جستن چو بهرام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد
در آمد نمدپوش چون سام گرد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت
تو کهن به ناوک بدوزی و تیر
شنیدم که می گفت و خون می گریست
من آنم که در شیوهی طعن و ضرب
چو بازوی بختم قوی حال بود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست
ورش بخت یاور بود، دهر پشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلوی نخفت
از این دست کو برگ رز می خورد
که در سینه پیکان تیر تتار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد

طبیعی در آن ناحیت بود و گفت
عجب دارم از شب به پایان برد
به از نقل ماکول ناسازگار
همه عمر نادان برآید به هیچ
چهل سال از این رفت و زندهست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
جهان دیده پیری بر او برگذشت
مپندار جان پدر کاین حمار
که این دفع چوب از در کون خویش
چه داند طبیب از کسی رنج برد
علم کرد بر تاک بوستان سرش
چنین گفت خندان به ناطور دشت
کند دفع چشم بد از کشتزار
نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
به آخر سر ناامیدی بتافت
به بدبختی و نیکبختی قلم
نه روزی به سرپنجگی می خوردند
بسا چاره دانا بسختی بمرد
بیفتاد و مسکین بجستش بسی
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
برفته ست و ما همچنان در شکم
که سر پنجگان تنگ روزی ترند
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب
توان بر تو از جور مردم گریست
به داور خروش، ای خداوند هوش
بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و همسایه‌ی توانگر

بلند اختری نام او بختیار
به کوی گدایان درش خانه بود
چو درویش ببند توانگر بناز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
که کس چون تو بدبخت، درویش نیست
قوی دستگه بود و سرمایه دار
زرش همچو گندم به پیمانه بود
دلش بیش سوزد به داغ نیاز
شبانگه چو رفتش تهیدست، پیش
چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
که آخر نیم قحبه‌ی رایگان
برآورد صافی دل صوف پوش
چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟
که من دست قدرت ندارم به هیچ
چو طبل از تهیگاه خالی فروش
به سرپنجه دست قضا بر میبچ
نکردند در دست من اختیار
که من خویشان را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
نکو گفت با همسر زشت خویش
که حاصل کند نیکبختی به زور؟
میندای گلگونه بر روی زشت
نیاید نکوکار از بدرگان
به سرمه که بینا کند چشم کور؟
همه فیلسوفان یونان و روم
محال است دوزندگی از سگان
ز وحشی نیاید که مردم شود
ندانند کرد انگبین از ز قوم
توان پاک کردن ز زنگ آینه
به سعی اندر او تربیت گم شود
به کوشش نروید گل از شاخ بید
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا
نه زنگی به گرما به گردد سپید
سپر نیست مربنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست
که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن را نماند از تعجب شکیب
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
چو کرکس بر دانه آمد فراز
که یک دانه گندم به هامون برست
ندانست از آن دانه بر خوردنش
ز بالا نهادند سر در نشیب
گره شد بر او پای بندی دراز
که دهر افگند دام در گردنش

نه هر بار شاطر زند بر هدف
نه آبتن در بود هر صدف
زغن گفت از ان دانه دیدن چه سود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خورش بر آورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید به کار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارنده‌ی دست تقدیر، اوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخت
گرت دیده بخشد خدواند امر
نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

بس از رفتن، آخر زمانی بخت
بگفت ار به دست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آن جا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست
وگر نه سر ناامیدی بخار
گر او تاجدارت کند سر برآر

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن
عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگر نه چه آید ز بی مغز پوست؟

چه ز نار مغ بر میانست چه دلخ
مکن گفتمت مردی خویش فاش
به اندازه‌ی بود باید نمود

که در پوشی از بهر پندار خلق
چو مردی نمودی مخنث مباحش
خجالت نبرد آن که ننمود و بود
نماید کهن جامه‌ای در برش
که در چشم طفلان نمایی بلند
توان خرج کردن بر ناشناس
که صراف دانا نگیرد به چیز
پدید آید آنکه که مس یا زرند

که چون عاریت برکنند از سرش
اگر کوتاهی پای چوبین مبند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
منه جان من آب زر بر پیشیز
زر اندودگان را به آتش برند

ندانی که بابای کوهی چه گفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند
چه قدر آورد بنده حور دیس
نشاید به دستان شدن در بهشت

به مردی که ناموس را شب نخفت؟
که نتوانی از خلق رستن به هیچ
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
که زیر قبا دارد اندام پیس؟
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به کتابش آن روز سائق نبرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چو روی پسر در پدر بود و قوم
که داند چو در بند حق نیستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست
کلید در دوزخ است آن نماز

به صد محنت آورد روزی به چاشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
فشانند بادام و زر بر سرش
فتاد اندر او ز آتش معده سوز
چه داند پدر غیب یا مادرم؟
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
اگر بی وضو در نماز ایستی؟
که از بهر مردم به طاعت درست
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات

در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد
 پسر چند روزی گریستن گرفت
 به خواب اندرش دید و پرسید حال
 بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
 نکو سیرتی بی تکلف برون
 به نزدیک من شب رو راهزن
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن به دوست
 ره راست رو تا به منزل رسی
 چو گاوی که عصار چشمش بیست
 کسی گر بتابد ز محراب روی
 تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
 درختی که بیخش بود برقرار
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
 منه آبروی ریا را محل
 چو در خفیه بد باشم و خاکسار
 به روی و ریا خرقه سهل است دوخت
 چه دانند مردم که در جامه کیست؟
 چه وزن آورد جایی انبان باد
 مرائی که چندین ورع می‌نمود

شنیدم که هم در نفس جان بداد
 دگر با حریفان نشستن گرفت
 که چون رستی از حشر و نشر و سال؟
 به دوزخ در افتادم از نردبان
 به از نیک نامی خراب اندرون
 به از فاسق پارسا پیرهن
 چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
 چو در خانه‌ی زید باشی به کار
 در این ره جز آن کس که رویش در اوست
 تو در ره نه‌ای، زین قبل واپسی
 دوان تا به شب، شب همان جا که هست
 به کفرش گواهی دهند اهل کوی
 گرت در خدا نیست روی نیاز
 بی‌رور، که روزی دهد میوه‌بار
 از این بر کسی چون تو محروم نیست
 جوی وقت دخلش نیاید به چنگ
 که این آب در زیر دارد وحل
 چه سود آب ناموس بر روی کار؟
 گرش با خدا در توانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدل است و دیوان داد؟
 بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
 ببازی نگفت این سخن با یزید
 کسانی که سلطان و شاهنشهند
 طمع در گدا، مرد معنی نبست
 همان به گر آبستن گوهری
 چو روی پرستیدنت در خداست
 تو را پند سعدی بس است ای پسر
 گر امروز گفتار ما نشنوی
 از این به نصیحتگری بایدت
 که این در حجاب است و آن در نظر
 ازان پرنیان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشو باش
 که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
 سراسر گدایان این درگهند
 نشاید گرفتن در افتاده دست
 که همچون صدف سر به خود در بری
 اگر جبرئیلت نبیند رواست
 اگر گوش‌گیری چو پند پدر
 مبادا که فردا پشیمان شوی
 ندانم پس از من چه پیش آیدت!

باب ششم در قناعت

سر آغاز

خدا را ندانست و طاعت نکرد
 قناعت توانگر کند مرد را
 سکونی بدست آور ای بی ثبات
 مپرور تن ار مرد رای و هشی
 خردمند مردم هنر پرورند
 کی سیرت آدمی گوش کرد
 خور و خواب تنها طریق ددست
 خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
 بر آنان که شد سر حق آشکار
 ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
 تو خود را ازان در چه انداختی
 بر اوج فلک چون پرد جره باز
 گرش دامن از چنگ شهوت رها
 به کم خوردن از عادت خویش خورد
 کجا سیر وحشی رسد در ملک
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن
 تو بر کره‌ی توسنی بر کمر
 که گر پالهنک از گفت در گسیخت
 به اندازه خور زاد اگر مردمی
 درون جای قوت است و ذکر و نفس
 کجا ذکر گنجد در انبان از؟
 ندارند تن پروران آگهی
 که بر بخت و روزی قناعت نکرد
 خبر کن حریص جهانگرد را
 که بر سنگ گردان نروید نبات
 که او را چو می‌پروری می‌کشی
 که تن پروران از هنر لاغرند
 که اول سگ نفس خاموش کرد
 بر این بودن آیین نابخردست
 به دست آرد از معرفت توشه‌ای
 نکردند باطل بر او اختیار
 چه دیدار دیوش چه رخسار حور
 که چه را ز ره باز نشناختی
 که در شهپرش بسته‌ای سنگ آرز؟
 کنی، رفت تا سدرۃ‌المنتهی
 توان خویشان را ملک خوی کرد
 نشاید پرید از ثری بر فلک
 پس آنکه ملک خویی اندیشه کن
 نگر تا نییچد ز حکم تو سر
 تن خویشان کشت و خون تو ریخت
 چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
 تو پنداری از بهر نان است و بس
 به سختی نفس می‌کند پا دراز
 که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری
 به دین، ای فرومایه، دنیا مخر
 مگر می‌نبینی که دد را و دام
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش
 چو موش آن که نان و پنیرش خوری

تهی بهتر این روده‌ی پیچ پیچ
 دگر بانگ دارد که هل من مزید؟
 تو در بند آنی که خر پروی
 تو خر را به انجیل عیسی مخر
 نینداخت جز حرص خوردن به دام؟
 به دام افتد از بهر خوردن چو موش
 به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه‌ی عاج داد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود
 بینداختم شانه کاین استخوان
 مپندار چون سرکه‌ی خود خورم
 قناعت کن ای نفس بر اندکی
 چرا پیش خسرو به خواهش روی
 وگر خود پرستی شکم طبله کن

که رحمت بر اخلاق حجاج باد
 که از من به نوعی دلش مانده بود
 نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
 که جور خداوند حلوا برم
 که سلطان و درویش بینی یکی
 چو یک سو نهادی طمع، خسروی
 در خانه‌ی این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
 چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
 پسر گفتش ای بابک نامجوی
 نگفتی که قبله‌ست راه حجاز
 مبر طاعت نفس شهوت پرست
 قناعت سرافرازد ای مرد هوش
 طمع آبروی تو قر بریخت

شنیدم که شد بامدادی پگاه
 دگر روی بر خاک مالید و خاست
 یکی مشکلت می‌پیرسم بگوی
 چرا کردی امروز از این سو نماز؟
 که هر ساعتش قبله‌ی دیگرست
 سر پر طمع بر نیاید ز دوش
 برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
مگر از تنعم شکبیا شوی
برو خواجه کوتاه کن دست از
کسی را که درج طمع درنوشت
توقع براند ز هر مجلس

چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
وگرنه ضرورت به درها شوی
چه می‌باید ز آستین دراز؟
نباید به کس عبد و خادم نبشت
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد
مرو از پی هرچه دل خواهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هرچه باشد مرادت خوری
تنور شکم دم بدم تافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم
شکم بنده بسیار بینی خجل

کسی گفت شکر بخواه از فلان
به از جور روی ترش بردنم
که روی از تکبر بر او سر که کرد
که تمکین تن نور جان کاهدت
اگر هوشمندی عزیزش مدار
ز دوران بسی نامرادی بری
مصیبت بود روز نایافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن
چه آوردم از بصره دانی عجب
تنی چند در خرقه راستان
یکی در میان معده انبار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت
رئیس ده آمد که این را که کشت؟
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ

حدیثی که شیرین ترست از رطب
گذشتیم بر طرف خرماستان
از این تنگ چشمی شکم خوار بود
وزان جا به گردن در افتاد سخت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
بود تنگدل رودگانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد
شکم بند دست است و زنجیر پای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم

لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بنده نادر پرستند خدای
به پایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
به دیناری از پشت راندم نشاط
فرومایگی کردم و ابلهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند
مجال سخن تا نیابی مگوی
وز اندازه بیرون، مرو پیش زن
به بی رغبتی شهوت انگیختن
برو اندرونی بدست آر پاک

دو دینار بر هر دوان کرد خرج
چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
به دیگر، شکم را کشیدم سماغ
که این همچنان پر نشد وان تهی
چو دیرت به دست او فتد خوش خوری
که خوابش به قهر آورد در کمند
چو میدان نبینی نگهدار گوی
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزین
به رغبت بود خون خود ریختن
شکم پر نخواهد شد الا به خاک

حکایت در عزت قناعت

یکی نیشکر داشت در طیفری
به صاحب‌دلی گفت در کنج ده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت
تو را صبر بر من نباشد مگر
حلاوت ندارد شکر در نیش

چپ و راست گردیده بر مشتری
که بستان و چون دست یابی بده
جوابی که بر دیده باید نبشت
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر

امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
چه خوب است تشریف میر ختن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس

نپوشید و دستش ببوسید و گفت:
وز او خوب تر خرقة‌ی خویشان
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
کسی گفتش ای سغبه‌ی خاکسار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک
قبا بست و چاپک نوردید دست
همی گفت و بر خویشان می‌گریست
بلا جوی باشد گرفتار آز
جوینی که از سعی بازو خورم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
برو طبخی از خوان یغما بیار
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبایش دریدند و دستش شکست
که مر خویشان کرده را چاره چیست؟
من و خانه من بعد و نان و پیاز
به از میده بر خوان اهل کرم
که بر سفره‌ی دیگران داشت گو

حکایت

یکی گربه در خانه‌ی زال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر
چکان خونش از استخوان، می‌دوید
اگر جستم از دست این تیر زن
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش
خداوند از آن بنده خرسند نیست

که برگشته ایام و بدحال بود
غلامان سلطان زدندش به تیر
همی گفت و از هول جان می‌دوید
من و موش و ویرانه‌ی پیرزن
قناعت نکوتر به دوشاب خویش
که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟

پدر سر به فکر فرو برده بود
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن، پیش جفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
تواناست آخر خداوند روز
نگارنده‌ی کودک اندر شکم
خداوندگاری که عبدی خرید
تو را نیست این تکیه بر کردگار
نگر تا زن او را چه مردانه گفت:
همان کس که دندان دهد نان دهد
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نویسنده عمر و روزی است هم
بدارد، فکیف آن که عبد آفرید
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
خبر ده به درویش سلطان پرست
گدا را کند یک درم سیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدایی که بر خاطرش بند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت
اگر پادشاه است و گر پینه دوز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
نداری بحمدالله آن دسترس
شدی سنگ در دست ابدال سیم
چو راضی شدی سیم و سنگت یکی است
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
که سلطان ز درویش مسکین ترست
فریدون به ملک عجم نیم سیر
گدا پادشاه است و نامش گداست
به از پادشاهی که خرسند نیست
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو خفتند گردد شب هر دو روز
چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کز این خانه بهتر کنی، گفت بس
همینم بس از بهر بگذاشتن
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای

که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
ز قوم پراگنده خلقی بکشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
بر نیکمردی فرستاد کس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
ندانست قارون نعمت پرست

فرو خواست رفت آفتابش به کوه
که در دوده قایم مقامی نداشت
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
دل پردلان زو رمیدن گرفت
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
که صعبم فرومانده، فریاد رس
نه در هر و غایی بود دستگیر
چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
که گنج سلامت به کنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی به امید بهی
کمال است در نفس مرد کریم
مپندار اگر سفله قارون شود
وگر درنیابد کرم پیشه، نان
مروت زمین است و سرمایه زرع
خدایی که از خاک مردم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
به بخشندگی کوش کب روان
گر از جاه و دولت بیفتد لیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار

گرش زر نباشد چه نقصان و سیم؟
که طبع لیمش دگرگون شود
نهادش توانگر بود همچنان
بده کاصل خالی نماند ز فرع
عجب باشد ار مردمی گم کند
که ناخوش کند آب استاده بوی
به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان
دگر باره نادر شود مستقیم
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده بینی به راه
 وگر خرده‌ی زر ز دندان گاز
 بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ
 هنر باید و فضل و دین و کمال
 نبینی که در وی کند کس نگاه
 بیفتد، به شمعش بجویند باز
 کجا ماند آینه در زیر زنگ؟
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
 بسی دیده شاهان و دوران و امر
 درخت کهن میوه‌ی تازه داشت
 عجب در زنخدان آن دل فریب
 ز شوخی و مردم خراشیدنش
 به موسی، کهن عمر کوتاه امید
 ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
 به مویی که کرد از نکویش کم
 چو چنگ از خجالت سر خوبروی
 یکی را که خاطر در او رفته بود
 کسی گفت جور آزمودی و درد
 ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
 برآمد خروش از هوادار چست
 پسر خوش منش باید و خوبروی
 مرا جان به مهرش برآمیخته‌ست
 چو روی نکوداری انده مخور
 نه پیوسته رز خوشه‌ی تر دهد
 بزرگان چو خور در حجاب او فتند
 برون آید از زیر ابر آفتاب
 که بود اندر این شهر پیری کهن
 سرآورده عمری ز تاریخ عمرو
 که شهر از نکویی پر آوازه داشت
 که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب
 فرج دید در سر تراشیدنش
 سرش کرد چون دست موسی سپید
 به عیب پری رخ زبان برگشود
 نهادند حالی سرش در شکم
 نگونسار و در پیشش افتاده موی
 چو چشمان دلبنش آشفته بود
 دگر گرد سودای باطل مگرد
 که مقراض، شمع جمالش بکشت
 که تردامنان را بود عهد سست
 پدر گو به جهلش بینداز موی
 نه خاطر به مویی در آویخته‌ست
 که موی ار بیفتد بروید دگر
 گهی برگ ریزد، گهی بر دهد
 حسودان چو اخگر در آب او فتند
 به تدریج و اخگر بمیرد در آب

که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
شب آبستن است ای برادر به روز

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
دل از بی مرادی به فکرت مسوز

باب هفتم در عالم تربیت

سر آغاز

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
 تو با دشمن نفس همخانه‌ای
 نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
 چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
 عنان باز پیچان نفس از حرام
 به مردی ز رستم گذشتند و سام
 تو خود را چو کودک ادب کن به چوب
 به گرز گران مغز مردان مکوب
 وجود تو شهری است پر نیک و بد
 تو سلطان و دستور دانا خرد
 رضا و ورع: نیک‌نامان حر
 هوی و هوس: رهزن و کیسه بر
 چو سلطان عنایت کند با بدان
 کجا ماند آسایش بخردان؟
 تو را شهوت و حرص و کین و حسد
 چو خون در رگ‌اند و جان در جسد
 هوی و هوس را نماند ستیز
 چو بینند سر پنجه‌ی عقل تیز
 رئیسی که دشمن سیاست نکرد
 هم از دست دشمن ریاست نکرد
 نخواهم در این نوع گفتن بسی
 که حرفی بس از کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
 زبان درکش ای مرد بسیار دان
 که فردا قلم نیست بر بی زبان
 صدف وار گوهرشناسان راز
 دهان جز به لال نکردند باز
 فروان سخن باشد آگنده گوش
 نصیحت نگیرد مگر در خموش
 چو خواهی که گویی نفس بر نفس
 نخواهی شنیدن مگر گفت کس؟
 نباید سخن گفت ناساخته
 نشاید بریدن نینداخته
 تأمل کنان در خطا و صواب
 به از ژاژ خایان حاضر جواب
 کمال است در نفس انسان سخن
 تو خود را به گفتار ناقص مکن
 کم آواز هرگز نبینی خجل
 جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی
درون دلت شهر بندست راز
ازان مرد دانا دهان دوخته‌ست

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
اگر هوشمندی یک انداز و راست
که گر فاش گردد شود روی زرد؟
بود کز پیش گوش دارد کسی
نگر تا نبیند در شهر باز
که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار
تکش با غلامان یکی راز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست
تو اول نبستی که سرچشمه بود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار
سخن تا نگویی بر او دست هست
سخن دیوبندی است در چاه دل
توان باز دادن ره نره دیو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
یکی طفل برگیرد از رخس بند
مگوی آن که گر بر ملا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن:
مگوی آنچه طاقت نداری شنود
چه نیکو زده‌ست این مثل برهمین
چو دشنام گویی دعا نشنوی

که این را نباید به کس باز گفت
به یک روز شد منتشر در جهان
که بردار سرهای اینان به تیغ
مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
که او خود نگوید بر هر کسی
ولی راز را خویشتن پاس دار
چو گفته شود یابد او بر تو دست
به بالای کام و زبانش مهل
ولی باز نتوان گرفتن به ریو
نیاید به لا حول کس باز پس
نیاید به صد رستم اندر کمند
وجودی ازان در بلا اوفتد
به دانش سخن گوی یا دم مزین
که جو کشته گندم نخواهی درود
بود حرمت هر کس از خویشتن
بجز کشته‌ی خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم
نبايد که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی به یک بار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول به یکبارگی

حکایت در معنی سلامت جاهل در خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم
چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آینه گر خویشان دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدی
چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتمی و رونق نمادنت گریز
تو را خامشی ای خداوند هوش
وقارست و، نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده‌ی خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر
بهمین خموشی ای خداوند هوش
چو مردم سخن گفت باید بهوش
زبان بسته بهتر که گویا به شر
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش
وگر نه شدن چون بهایم خموش
چو طوطی سخنگوی نادان مباحث

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
 قفا خورده گریان و عریان نشست
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن
 سراسیمه گوید سخن بر گزاف
 نبینی که آتش زبان است و بس
 اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
 اگر مشک خالص نداری مگوی
 به سوگند گفتن که زر مغربی است

گریبان دریدند وی را به چنگ
 جهان‌دیده‌ای گفتش ای خودپرست
 دریده ندیدی چو گل پیرهن
 چو طنبور بی مغز بسیار لاف
 به آبی توان کشتنش در نفس؟
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر
 ورت هست خود فاش گردد به بوی
 چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد و مرغان خوش آواز
 عضد را پسر سخت رنجور بود
 یکی پارسا گفتش از روی پند
 قفسهای مرغ سحر خوان شکست
 نگه داشت بر طاق بوستان سرای
 پسر صبحدم سوی بوستان شتافت
 بخندید کای بلبل خوش نفس
 ندارد کسی با تو ناگفته کار
 چو سعدی که چندی زبان بسته بود
 کسی گیرد آرام دل در کنار
 مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش
 چو باطل سرایند مگمار گوش

شکیب از نهاد پدر دور بود
 که بگذار مرغان وحشی ز بند
 که در بند ماند چو زندان شکست؟
 یکی نامور بلبل خوش‌سرای
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
 تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
 ولیکن چو گفתי دل‌لش بیار
 ز طعن زبان آوران رسته بود
 که از صحبت خلق گیرد کنار
 به عیب خود از خلق مشغول باش
 چو بی‌ستر بینی بصیرت بیوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
 چو چنگش کشیدند حالی به موی

مریدی دف و چنگ مطرب شکست
 غلامان و چون دف زدندش به روی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش

دگر روز پیرش به تعلیم گفت
چو چنگ، ای برادر، سر انداز پیش

حکایت

دوکس گرد دیدند و آشوب و جنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست

کسی خوشتر از خویشان دار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش

مگر بازدانی نشیب از فراز
نگویی که این کوتاه است، آن دراز

پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی در میان آمد و سر شکست

که با خوب و زشت کسش کار نیست
دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده دوش
که در هند رفتم به کنجی فراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر

چنان تنگش آورده اندر کنار
مرا امر معروف دامن گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
به تشنیه و دشمنام و آشوب و زجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
ز لا حولم آن دیو هیکل بجست

که ای زرق سجاده‌ی زرق پوش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند

خوش آید سخنهای پیران به گوش
چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز

به زشتی نمودار ابلیس بود
فرو برده دندان به لبه‌اش در

که پنداری اللیل یغشی النهار
فضول آتشی گشت و در من گرفت

که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
پری پیکر اندر من آویخت دست

سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود

که گرمش بدر کردی از کام من
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همی کرد فریاد و دامن به چنگ
 فرو گفت عقم به گوش ضمیر
 نه خصمی که با او برآیی به داو
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم به دست تو بر
 کسی را نیاید چنین کار پیش
 از آن شنعت این پند برداشتم
 زبان در کش ار عقل داری و هوش
 که بستاندم داد از این مرد پیر؟
 زدن دست در ستر نامحرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
 که از جامه بیرون روم همچو سیر
 بگرداندت گرد گیتی به گاو
 که در دست او جامه بهتر که من
 که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار!
 که گرد فضولی نگردم دگر
 که عاقل نشیند پس کار خویش
 دگر دیده نادیده انگاشتم
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طائی نشست
 قی آلوده دستار و پیراهنش
 چو پیر از جوان این حکایت شنید
 زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
 برو زان مقام شنیعش بیار
 به پشتش درآور چو مردان که مست
 نبوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه زهره که فرمان نگیرد به گوش
 زمانی بپیچید و درمان ندید
 میان بست و بی اختیارش به دوش
 یکی طعنه می‌زد که درویش بین
 یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی سگان حلقه پیرامنش
 به آزار از او روی در هم کشید
 بکار آید امروز یار شفیق
 که در شرع نهی است و در خرقة عار
 عنان سلامت ندارد به دست
 به فکرت فرو رفت چون خر به گل
 نه یارا که مست اندر آرد به دوش
 ره سرکشیدن ز فرمان ندید
 درآورد و شهری بر او عام جوش
 زهی پارسایان پاکیزه دین!
 مرقع به سیکی گرو کرده‌اند

اشارت کنان این و آن را به دست
 به گردن بر از جور دشمن حسام
 بلا دید و روزی به محنت گذاشت
 شب از فکرت و نامرادی نخفت
 مریز آبروی برادر به کوی
 که آن سرگران است و این نیم مست
 به از شنعت شهر و جوش عوام
 به ناکام بردش به جایی که داشت
 دگر روز پیرش به تعلیم گفت
 که دهرت نریزد به شهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللهایی که از وی صادر شود
 بد اندر حق مردم نیک و بد
 مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
 که بد مرد را خصم خود می‌کنی
 وگر نیکمردست بد می‌کنی
 تو را هر که گوید فلان کس بدست
 چنان دان که در پوستین خودست
 که فعل فلان را ببايد بيان
 وز این فعل بد می‌برآید عیان
 به بد گفتن خلق چون دم زدی
 اگر راست گویی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن
 بدو گفت داننده‌ای سرفراز
 گرفتم ز تمکین او کم نبود
 مرا بدگمان در حق خود مکن
 نخواهد به جاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیب است
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش
 که دزدی بسامان تر از غیبت است
 به ناراستی در چه بینی بهی
 شگفت آمد این داستانم به گوش
 بلی گفت دزدان تهور کنند
 که بر غیبتش مرتبت می‌نهی؟
 ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد
 به بازوی مردی شکم پر کنند
 که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد!

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
 شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
شنید این سخن پیشوای ادب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی

فلان یار بر من حسد می‌برد
به تندى برآشت و گفت ای عجب!
که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون‌خواره‌ای است
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
جهان‌دیده‌ای پیر دیرینه زاد
کز او داد مظلوم مسکین او
تو دست از وی و روزگارش بدار
نه بیداد از او بهر‌مند آیدم
به دوزخ برد مدبری را گناه
دگر کس به غیبت پیش می‌دود

دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است
خدایا تو بستان از او داد خلق
جوان را یکی پند پیرانه داد
بخواهند وز دیگران کین او
که خود زیر دستش کند روزگار
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
دگر پارسایان خلوت نشین
به آخر نماند این حکایت نهفت
مدر پرده بر یار شوریده حال

به طیبیت بخندید با کودکی
به عیبش فتادند در پوستین
به صاحب نظر بازگفتند و گفت
نه طیبیت حرام است و غیبت حلال

حکایت روزه در حال طفولیت
به طفلی درم رغبت روزه خاست
یکی عابد از پارسایان کوی
که بسم الله اول به سنت بگوی

ندانستمی چپ کدام است و راست
همی شستن آموختم دست و روی
دوم نیت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
به سبابه دندان پیشین بمال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن
دگر دستها تا به مرفق بشوی
دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای
کس از من نداند در این شیوه به
بگفتند با دехدای آنچه گفت
که ای زشت کردار زیبا سخن
نه مسواک در روزه گفתי خطاست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست

کسی را که نام آمد اندر میان
چو همواره گویی که مردم خرنند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم
وگر شرم از دیده‌ی ناظرست
نیاید همی شرم از خویشان

به نیکوترین نام و نعتش بخوان
مبر ظن که نامت چو مردم برند
که گفتن توانی به روی اندرم
نه ای بی‌بصر، غیب دان حاضرست؟
کز او فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست

به خلوت نشستند چندی به هم
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
همه عمر ننهادهم پای پیش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانه‌ی مرغزی
من ار نام مردم بزشتی برم
که دانند پروردگان خرد
رفیقی که غایب شد ای نیک نام
یکی آن که مالش به باطل خوردند
هر آن کو برد نام مردم به عار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی پیش من در جهان عاقل است
حدیثی کز او لب به دندان گزی
نگویم بجز غیبت مادرم
که طاعت همان به که مادر برد
دو چیزست از او بر رفیقان حرام
دوم آن که نامش به غیبت برند
تو خیر خود از وی توقع مدار
که پیش تو گفت از پس مردمان
که مشغول خود وز جهان غافل است

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد
سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند
حلال است از او نقل کردن خبر
دوم پرده بر بی حیائی متن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی
وز این درگذشتی چهارم خطاست
کز او بر دل خلق بینی گزند
مگر خلق باشند از او بر حذر
که خود می‌درد پرده بر خویشان
که او می‌درافتد به گردن به چاه
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد و سیستانی
شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدزدید بقال از او نیم دانگ
به دروازه‌ی سیستان برگذشت
برآورد دزد سیه‌کار بانگ:
که ره می‌زنند سیستانی به روز
خدایا تو شب رو به آتش مسوز

حکایت اندر نکوهش غمازی و مذلت غمازان
یکی گفت با صوفیی در صفا
بگفتا خموش، ای برادر، بخفت
ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
 کسی قول دشمن نیارد به دوست
 نیارست دشمن جفا گفتنم
 تو دشمن‌تری کاوری بر دهان
 سخن چین کند تازه جنگ قدیم
 از آن همنشین تا توانی گریز
 سیه چال و مرد اندر او بسته پای
 میان دو تن جنگ چون آتش است

حکایت فریدون و وزیر و غماز
 فریدون وزیری پسندیده داشت
 رضای حق اول نگه داشتی
 نهد عامل سفله بر خلق رنج
 اگر جانب حق نداری نگاه
 یکی رفت پیش ملک بامداد
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر
 کس از خاص لشکر نمانده‌ست و عام
 به شرطی که چون شاه گردن فراز
 نخواهد تو را زنده این خودپرست
 یکی سوی دستور دولت پناه
 که در صورت دوستان پیش من
 زمین پیش تختش ببوسید و گفت
 چنین خواهم ای نامور پادشاه
 چو موتت بود وعده‌ی سیم من
 نخواهی که مردم به صدق و نیاز

ز دشمن همانا که دشمن ترند
 جز آن کس که در دشمنی یار اوست
 چنان کز شنیدن بلرزد تنم
 که دشمن چنین گفت اندر نهان
 به خشم آورد نیکمرد سلیم
 که مر فتنه‌ی خفته را گفت خیز
 به از فتنه از جای بردن به جای
 سخن‌چین بدبخت هیزم کش است

که روشن دل و دوربین دیده داشت
 دگر پاس فرمان شه داشتی
 که تدبیر ملک است و توفیر گنج
 گزندت رساند هم از پادشاه
 که هر روزت آسایش و کام باد
 تو را در نهان دشمن است این وزیر
 که سیم و زر از وی ندارد به وام
 بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
 مبادا که نقدش نیاید به دست
 به چشم سیاست نگه کرد شاه
 به خاطر چرایی بد اندیش من؟
 نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
 که باشند خلقت همه نیک خواه
 بقا بیش خواهند از بیم من
 سرت سیر خواهند و عمرت دراز؟

که جوشن بود پیش تیر بلا	غنیمت شمارند مردان دعا
گل رویش از تازگی برشکفت	پسندید از او شهریار آنچه گفت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت	ز قدر و مکانی که دستور داشت
پشیمانی از گفته‌ی خویش خورد	بد اندیش را زجر و تأذیب کرد
نگون طالع و بخت برگشته‌تر	ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
خلاف افگند در میان دو دوست	ز نادانی و تیره رای که اوست
وی اندر میان کور بخت و خجل	کنند این و آن خوش دگر باره دل
نه عقل است و خود در میان سوختن	میان دو کس آتش افروختن
که از هر که عالم زبان درکشید	چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
وگر هیچ کس را نیاید پسند	بگوی آنچه دانی سخن سودمند
که آخ چرا حق نکردم به گوش؟	که فردا پیشمان برآرد خروش

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

کند مرد درویش را پادشا	زن خوب فرمانبر پارسا
چو یاری موافق بود در برت	برو پنج نوبت بزن بر درت
چو شب غمگسارت بود در کنار	همه روز اگر غم خوری غم مدار
خدا را به رحمت نظر سوی اوست	کرا خانه آباد و همخوابه دوست
به دیدار او در بهشت است شوی	چو مستور باشد زن و خو بروی
که یکدل بود با وی آرام دل	کسی بر گرفت از جهان کام دل
نگه در نکویی و زشتی مکن	اگر پارسا باشد و خوش سخن
که آمیزگاری بپوشد عیوب	زن خوش منش دل نشان تر که خوب
زن دیو سیمای خوش طبع، گوی	ببرد از پری چهره‌ی زشت خوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی	چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
ولیکن زن بد، خدایا پناه!	دلارام باشد زن نیک خواه
غنیمت شمارد خلاص از قفس	چو طوطی کلاغش بود هم نفس

سر اندر جهان نه به آوردگی
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 به زندان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کدخدای
 در خرمی بر سرایی ببند
 چون زن راه بازار گیرد بزن
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که جهل است و ناراستی
 چو در کیله یک جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکویی خواسته است
 چو در روی بیگانه خندید زن
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد
 چو بینی که زن پای بر جای نیست
 گریز از کفش در دهان نهنگ
 بیپوشانش از چشم بیگانه روی
 زن خوب خوش طبع رنج است و بار
 چه نغز آمد این یک سخن زان دوتن
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 زن نو کن ای دوست هر نوبهار
 کسی را که بینی گرفتار زن
 تو هم جور بینی و بارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
 گران باری از دست این خصم چیر
 بر پیرمردی بنالید و گفت
 چنان می‌برم کسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش، ای خواجه، دل
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
درختی که پیوسته بارش خوری

گفتار اندر پروردن فرزندان
پسر چون زده بر گذشتش سنین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
چو خواهی که نامت بماند به جای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی
بسا روزگارا که سختی برد
خردمند و پرهیزگارش برآر
به خردی درش زجر و تعلیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
بیاموز پرورده را دسترنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
بیپایان رسد کیسه‌ی سیم و زر
چه دانی که گردیدن روزگار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
ندانی که سعدی مرا از چه یافت؟
به خردی بخورد از بزرگان قفا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
پسر را نکودار و راحت رسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد

کس از صبر کردن نگردد خجل
چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟
روا باشد از بار خارش کشی
تحمل کن آنکه که خارش خوری
ز نامحرمان گو فراتر نشین
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
پسر را خردمندی آموز و رای
بمیری و از تو نماند کسی
پسر چون پدر نازکش پرورد
گرش دوست داری بنارش مدار
به نیک و بدش وعده و بیم کن
ز توبیخ و تهدید استاد به
وگر دست داری چو قارون به گنج
که باشد که نعمت نماند به دست
نگردد تهی کیسه‌ی پیشه‌ور
به غربت بگرداندش در دیار
کجا دست حاجت برد پیش کس؟
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
خدا دادش اندر بزرگی صفا
بسی بر نیاید که فرمان دهد
نبیند، جفا بیند از روزگار
که چشمش نماند به دست کسان
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آمیزگار بدش

که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من

ز هر جنس مردم در او انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی

به گردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من

بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی به جمع

که روشن کنی مجلس ما چو شمع؟

شنیدم سهی قامت سیم تن

که می رفت و می گفت با خویشان

محاسن چو مردان نداری به دست

نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث خواه

که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت ببايد گریخت

که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست

پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف

که پیش از پدر، مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن

برو خانه آباد گردان به زن

نشاید هوس باختن با گلی

که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد

تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته

چه ماند به نادان نو خاسته؟

در او دم چو غنچه دمی از وفا

که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ سنگ

که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

مبین دل فرییش چو حور بهشت

کزان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی نداردت پاس

ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی

چو خاطر به فرزند مردم دهی

مکن بد به فرزند مردم نگاه

که فرزند خویش برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمع رسید
 شبانگه مگر دست بردش به سیب
 پری چهره هر چو اوفتادش به دست
 نه هر جا که بینی خطی دل فریب
 گوا کرد بر خود خدای و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
 بپرسید کاین قله را نام چیست؟
 کسی گفتش این راه را وین مقام
 برنجید چون تنگ ترکان شنید
 سیه را بفرمود کای نیکبخت
 نه عقل است و نه معرفت یک جوم
 در شهوت نفس کافر ببند
 چو مر بندهای را همی پروری
 وگر سیدش لب به دندان گزد
 غلام آبکش باید و خشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر
 ز من پرس فرسوده‌ی روزگار
 از آن تخم خرما خورد گوسپند
 سر گاو و عصار از آن در که است
 که ما پاکبازیم و صاحب نظر
 که بر سفره حسرت خورد روزمدار
 که قفل است بر تنگ خرما و بند
 که از کنجدش ریسمان کوتاه است

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار	بپرسید کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست	که هرگز خطائی ز دستش نخواست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقتش ملامت به گوش	بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی اربنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست	دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کهنسال پرورده‌ی پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود	نه با هر کسی هرچه گویی رود
نگارنده را خو همین نقش بود	که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد؟	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل
نقاب‌ی است هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارضی دل فریب
معانی است در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	جو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برتپند	کز این آتش پارسی در تبند

گفتار اندر سلامت گوشه‌نشینی و صبر بر ایذاء خلق

اگر در جهان از جهان رسته‌ای است،	در از خلق بر خویشان بسته‌ای است
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمای است و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	به دامن در آویزدت بد گمان

نشاید زبان بداندیش بست
 که این زهد خشک است و آن دام نان
 بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
 گر اینها نگردند راضی چه باک؟
 ز غوغای خلقتش به حق راه نیست
 که اول قدم پی غلط کرده‌اند
 از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
 نپردازد از حرف‌گیری به پند
 چه دریابد از جام گیتی نمای؟
 کز اینان به مردی و حلّیت رهی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
 عفیفش ندانند و پرهیزگار
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگون بخت خوانندش و تیرم‌روز
 غنیمت شمارند و فضل‌خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه‌ای
 که دون پرورست این فرومایه دهر
 حریصت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
 وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
 که بیچاره از بیم سر برنکرد
 گریزند از او کاین چه دیوانگی است؟!
 که مالش مگر روزی دیگری است

به کوشش توان دجله را پیش بست
 فراهم نشینند تردامنان
 تو روی از پرستیدن حق مپیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست
 از آن ره به جایی نیاورده‌اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد دگر ناپسند
 فرومانده در کنج تاریک جای
 مپندار اگر شیر و گر روبهی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که زرق است و ریو
 وگر خنده روی است و آمیزگار
 غنی را به غیبت بکاوند پوست
 وگر بینوایی بگرید به سوز
 وگر کامرانی در آید ز پای
 که تا چند از این جاه و گردن‌کشی؟
 و گر تنگدستی تنک مایه‌ای
 بخايندش از کینه دندان به زهر
 چو بینند کاری به دستت درست
 وگر دست همت بداری ز کار
 اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
 تحمل کنان را نخوانند مرد
 وگر در سرش هول و مردانگی است
 تعنت کنندش گر اندک خوری است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
وگر بی تکلف زید مالدار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
جهان دیده را هم بدرند پوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر
غرب را نکوهش کند خرده بین
وگر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهد زشت روی
گرت برکند خشم روزی ز جای
وگر برد باری کنی از کسی
سخی را به اندرز گویند بس
وگر قانع و خویشان دار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که یارد به کنج سلامت نشست؟
خدا را که مانند و انباز و جفت
رهای نیابد کس از دست کس

حکایت

چوانی هنرمند فرزانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست
قوی در بلاغات و در نحو چست

شکم بنده خوانند و تن پرورش
که زینت بر اهل تمیزست عار
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
تن خویش را کسوتی خوش کند
که خود را بیاراست همچون زنان
سفر کردگانش نخوانند مرد
کدامش هنر باشد و رای و فن؟
که سرگشتهی بخت برگشته اوست
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
که می رنجد از خفت و خیزش زمین
به گردن در افتاد چون خر به گل
نه شاهد ز نامردم زشت گوی
سراسیمه خوانندت و تیره رای
بگویند غیرت ندارد بسی
که فردا دو دستت بود پیش و پس
به تشنیه خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از خبث ایشان نرست
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
گرفتار را چاره صبرست و بس

که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان
که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی
کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد، مردم نیک بین
یکی را که عقل است و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بخیزد ز جای
به یک خرده میسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند؟ خدما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو؟ گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آیینی تیره، روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم
نشانید که بر کس درشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
چو حق شناسم و گر خود نمای
من ار حق شناسم و گر خود نمای
چو ظاهر به عفت بیاراستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم
کسی را به کردار بد کن عذاب
نکو کاری از مردم نیک رای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
چو دشمن که در شعر سعدی، نگاه
ندارد به صد نکته‌ی نغز گوش
جز این علتش نیست کان بد پسند

نه مر خلق را صنع باری سرشت؟ سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

سر آغاز

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
 عطائی است هر موی از او بر تنم
 ستایش خداوند بخشنده را
 که را قوت وصف احسان اوست؟
 بدیعی که شخص آفریند ز گل
 ز پشت پدر تا به پایان شیب
 چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
 بیپای بیفشان از آینه گرد
 نه در ابتدا بودی آب منی؟
 چو روزی به سعی آوری سوی خویش
 چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
 چو آید به کوشیدن خیر پیش
 تو قائم به خود نیستی یک قدم
 نه طفل زبان بسته بودی ز لاف؟
 چو نافش بریدند روزی گسست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافته‌ست
 دو پستان که امروز دلخواه اوست
 کنار و بر مادر دلپذیر
 درختی است بالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دل است؟
 به خونش فرو برده دندان چو نیش
 که شکری ندانم که در خورد اوست
 چگونه به هر موی شکری کنم؟
 که موجود کرد از عدم بنده را
 که اوصاف مستغرق شأن اوست
 روان و خرد بخشد و هوش و دل
 نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
 که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
 که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
 اگر مردی از سر بدر کن منی
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 که بازو بگردش درآورد و دست؟
 به توفیق حق دان نه از سعی خویش
 ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
 همی روزی آمد به جوفش ز ناف
 به پستان مادر در آویخت دست
 بدار و دهند آبش از شهر خویش
 ز انبوب معده خورش یافته‌ست
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
 بهشتست و پستان در او جوی شیر
 ولد میوه نازنین بر برش
 پس از بنگری شیر خون دل است
 سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه
بر اندایش دایه پستان به صبر
که پستان شیرین فرامش کند
به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
نه در مهد نیروی حالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چه پوشیده چشمی ببینی که راه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
دل دردمندش به آذر بتافت
که ای سست مهر فراموش عهد
مگس راندن از خود مجالت نبود؟
که امروز سالار و سرپنجه‌ای
که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
نداند همی وقت رفتن ز چاه
وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای

گفتار اندر صنع باری عز اسمه در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که بی گردش کعب و زانو و پای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساخته‌ست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
به صنع الهی به هم در فگند
که انگشت بر حرف صنعش نهی
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
که در صلب او مهره یک لخت نیست
که گل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست
زمینی در او سیصد و شصت جوی
جوارح به دل، دل به دانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبید تو را با چنین سروری
به انعام خود دانه دادت نه کاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
ره راست باید نه بالای راست
خردمند طبعان منت شناس
که سر جز به طاعت فرود آوری
نکردت چو انعام سر در گیاه
فرفته مشو، سیرت خوب گیر
که کافر هم از روی صورت چو ماست
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت اندر معنی شکر منعم
ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن
پزشکان بماندند حیران در این
سرش باز پیچید و رگ راست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
خردمند را سر فرو شد به شرم
اگر دی نیچیدی گردنش
فرستاد تخمی به دست رهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود
به عذر از پی مرد بشتافتند
مکن، گردن از شکر منعم مپیچ
به گردن درش مهره برهم فتاد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
وگر وی نبودی ز من خواست شد
به عین عنایت نکردش نگاه
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
نیچیدی امروز روی از منش
که باید که بر عود سوزش نهی
سر و گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر بر آری به هیچ

شنیدم که پیری پسر را به خشم
تو را تیشه دادم که هیزم شکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاش
گذرگاه قرآن و پندست گوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست
ملامت همی کرد کای شوخ چشم
نگفتم که دیوار مسجد بکن
به غیبت نگرداندش حق شناس
به بهتان و باطل شنیدن مکوش
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر گزاردن شکر نعمتها
شب از بهر آسایش تست و روز
اگر باد و برف است و باران و میغ
همه کارداران فرمانبرند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
عسل دادت از نحل و من از هوا
همه نخلبندان بخایند دست
خور و ماه و پروین برای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت
توانا که او نازنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
نگویم دد و دام و مور و سمک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی

مه روشن و مهر گیتی فروز
وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
که تخم تو در خاک می‌پرورند
که سقای ابر آبت آرد به دوش
همی گستراند بساط بهار
تماشاگه دیده و مغز و کام
رطب دادت از نخل و نخل از نوى
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
قنادیل سقف سرای تواند
زر از کان و برگ تر از چوب خشک
که محرم به اغیار نتوان گذاشت
به الوان نعمت چنین پرورد
که شکرش نه کار زبان است و بس
که می‌بینم انعامت از گفت بیش
که فوج ملایک بر اوج فلک
ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت حق در توانایی
نداند کسی قدر روز خوشی
زمستان درویش در تنگ سال
سلیمی که یک چند نالان نخفت
چو مردانه‌رو باشی و تیز پای
به پیر کهن بر ببخشد جوان

مگر روزی افتد به سختی کشی
چه سهل است پیش خداوند مال
خداوند را شکر صحت نگفت
به شکرانه باکند پایان بیای
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
عرب را که در دجله باشد قعود
کسی قیمت تندرستی شناخت
تو را تیره شب کی نماید دراز
براندیش از افتان و خیزان تب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
ز واماندگان پرس در آفتاب
چه غم دارد از تشنگان زرود
که یک چند بیچاره در تب گداخت
که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز؟
که رنجور داند درازای شب
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان
شنیدم که طغرل شبی در خزان
ز باریدن برف و باران و سیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش
دمی منتظر باش بر طرف بام
در این بود و باد صبا بروزید
و شاقی پری چهره در خیل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود
نگه کن چو سلطان به غفلت بخت
مگر نیک بختت فراموش شد
تو را شب به عیش و طرب می‌رود
فرو برده سر کاروانی به دیگ
بدار ای خداوند زورق بر آب
توقف کنی ای جوانان چست
تو خوش خفته در هودج کاروان
چه هامون و کوهت، چه سنگ و رمال

گذر کرد بر هندوی پاسبان
به لرزش در افتاده همچون سهیل
که اینک قبا پوستینم بیوش
که بیرون فرستم به دست غلام
شهنشه در ایوان شاهی خزید
که طبعش بدو اندکی میل داشت
که هندوی مسکین برفتش ز یاد
ز بدبختیش در نیامد به دوش
که جور سپهر انتظارش فزود
که چوبک زنش بامدادان چه گفت
چو دستت در آغوش آغوش شد؟
چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟
چه از پا فرو رفتگانش به ریگ
که بیچارگان را گذشت از سر آب
که در کاروانند پیران سست
مهار شتر در کف ساروان
ز ره باز پس ماندگان پرس حال

تو را کوه پیکر هیون می‌برد
به آرام دل خفتگان در بنه

پیاده چه دانی که خون می‌خورد؟
چه دانند حال کم گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود
به گوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
مکن ناله از بینوایی بسی

همه شب پریشان و دلخسته بود
که شخصی همی نالد از دست تنگ
ز بیچارگی چند نالی؟ بخت
که دستت عسس تنگ بر هم نبست
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
بنالید کای طالع بدلگام
چو ناپخته آمد ز سختی به جوش
بجای آور، ای خام، شکر خدای

تن خویش را کسوتی خام کرد
به گرما بپختم در این زیر خام
یکی گفتش از چاه زندان، خموش
که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
به شکرانه گفتا به سر بیستم

به صورت جهود آمدش در نظر
ببخشید درویش پیراهنش
ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست
جهان‌دیده‌ای گفتش ای هوشیار

که مسکین تر از من در این دشت کیست؟
اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن چون به خر برنه‌ای

که آخر بنی آدمی، خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت

به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد

جوان سر بر آورد کای پیرمد

تکبر مکن چون به نعمت دری

که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند

مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست

که فردا چو من باشی افتاده مست؟

تو را آسمان خط به مسجد نبشت

مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان به شکرانه دست

که ز نار مغ بر میانت نبست

نه خود می‌رود هر که جویان اوست

به عنفش کشان می‌برد لطف دوست

نظر در اسباب وجود عالم

نه چندان که زور آورد با اجل

نهاده‌ست باری شفا در عسل

ولی درد مردن ندارد علاج

عسل خوش کند زندگان را مزاج

برآمد، چه سود انگبین در دهن؟

رمق مانده‌ای را که جان از بدن

کسی گفت صندل بمالش به درد

یکی گرز پولاد بر مغز خورد

ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

ز پیش خطر تا توانی گریز

بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

درون تا بود قابل شرب و اکل

که با هم نسازند طبع و طعام

خراب آنکه این خانه گردد تمام

مرکب از این چار طبع است مرد

طبیعی‌تر و خشک و گرم است و سرد

ترازوی عدل طبیعت شکست

یکی زین چو بر دیگری یافت دست

تف معده جان در خروش آورد

اگر باد سرد نفس نگذرد

تن نازنین را شود کار خام

وگر دیگ معده نجوشد طعام

که پیوسته با هم نخواهند ساخت

در اینان نبندد دل، اهل شناخت

توانایی تن مدان از خورش
به حقش که گردیده بر تیغ و کارد
چو رویی به طاعت نهی بر زمین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور

در سابقه‌ی حکم ازل و توفیق خیر
نخست او ارادت به دل در نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد
در معرفت دیده‌ی آدمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود
وگر نه کی از دست جود آمدی؟
به حکمت زبان داد و گوش آفرید
اگر نه زبان قصه برداشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟
برد بوستان بان به ایوان شاه

که لطف حقت می‌دهد پرورش
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
خدا را ثناگوی و خود را مبین
گدا را نباید که باشد غرور
پس این بنده بر آستان سر نهاد
کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
بین تا زبان را که گفتار داد
که بگشوده بر آسمان و زمی است
گر این در نکردی به روی تو باز؟
در این جود بنهاد و در وی سجود
محال است کز سر سجود آمدی
که بشاند صندوق دل را کلید
کس از سر دل کی خبر داشتی؟
خبر کی رسیدی به سلطان هوش
تو را سمع دراک داننده داد
ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
از این در نگه کن که توفیق اوست
به نوباه گل هم ز بوستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومات
چنان صورتش بسته تمثالگر
ز هر ناحیت کاروانها روان
مرصع چو در جاهلیت منات
که صورت نبندد از آن خوبتر
به دیدار آن صورت بی روان

طمع کردن رایان چین و چگل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 فرو ماندم از کشف آن ماجرا
 مغی را که با من سر و کار بود
 به نرمی بپرسیدم ای برهمن
 که مدهوش این ناتوان پیکرند
 نه نیروی دستش، نه رفتار پای
 نبینی که چشمانش از کهرباست؟
 بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
 مغان را خبر کرد و پیران دیر
 فتادند گبران پازند خوان
 چو آن را کژ پیششان راست بود
 که مرد ار چه دانا و صاحبدل است
 فرو ماندم از چاره همچون غریق
 چو بینی که جاهل به کین اندرست
 مهین برهمن را ستودم بلند
 مرا نیز با نقش این بت خوش است
 بدیع آیدم صورتش در نظر
 که سالوک این منزل عن قریب
 تو دانی که فرزین این رقعهای
 چه معنی است در صورت این صنم
 عبادت به تقلید گمراهی است
 برهمن ز شادی برافروخت روی
 سوالت صواب است و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 چو سعدی وفا زان بت سخت دل
 تضرع کنان پیش آن بی زبان
 که حیی جمادی پرستد چرا؟
 نکو گوی و هم حجره و یار بود
 عجب دارم از کار این بقعه من
 مقید به چاه ظلال اندرند
 ورش بفگنی بر نخیرد ز جای
 وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد از خشم و در من گرفت
 ندیدم در آن انجمن روی خیر
 چو سگ در من از بهر آن استخوان
 ره راست در چشمشان کژ نمود
 به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
 برون از مدارا ندیدم طریق
 سلامت به تسلیم و لین اندرست
 که ای پیر تفسیر استا و زند
 که شکلی خوش و قامتی دلکش است
 ولیکن ز معنی ندارم خبر
 بد از نیک کمتر شناسد غریب
 نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
 که اول پرستندگان منم
 خنک رهروی را که آگاهی است
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی
 به منزل رسد هر که جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از این جا که هست برآرد به یزدان دادار دست
 وگر خواهی امشب همین جا بباش که فردا شود سر این بر تو فاش
 شب آن جا بودم به فرمان پیر شبنم و روز قیامت دراز
 شبی همچو روز قیامت دراز کشیشان هرگز نیاز زده آب
 مگر کرده بودم گناهی عظیم همه شب در این قید غم مبتلا
 که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس خطیب سیه پوش شب بی خلاف
 فتاد آتش صبح در سوخته تو گفתי که در خطمی زنگبار
 مغان تبه رای ناشسته روی کس از مرد در شهر و از زن نمائد
 من از غصه رنجور و از خواب مست به یک بار از اینها برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن که دامن تو را بیش مشکل نمائد
 چو دیدم که جهل اندر او محکم است نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبر دست را زور دست زمانی به سالوس گریان شدم
 به گریه دل کافران کرد میل دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج بتک را یکی بوسه دادم به دست
 جز این بت که هر صبح از این جا که هست برآرد به یزدان دادار دست
 وگر خواهی امشب همین جا بباش که فردا شود سر این بر تو فاش
 شب آن جا بودم به فرمان پیر شبنم و روز قیامت دراز
 شبی همچو روز قیامت دراز کشیشان هرگز نیاز زده آب
 مگر کرده بودم گناهی عظیم همه شب در این قید غم مبتلا
 که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس خطیب سیه پوش شب بی خلاف
 فتاد آتش صبح در سوخته تو گفתי که در خطمی زنگبار
 مغان تبه رای ناشسته روی کس از مرد در شهر و از زن نمائد
 من از غصه رنجور و از خواب مست به یک بار از اینها برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن که دامن تو را بیش مشکل نمائد
 چو دیدم که جهل اندر او محکم است نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبر دست را زور دست زمانی به سالوس گریان شدم
 به گریه دل کافران کرد میل دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج بتک را یکی بوسه دادم به دست

به تقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم ببستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زیر
 پس پرده مطرانی آذرپرست
 به فورم در آن حل معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان
 برهمن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن برهمن
 پسندد که از من برآید دمار
 چو از کار مفسد خبر یافتی
 که گر زنده‌اش مانی، آن بی هنر
 وگر سر به خدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغایی انگیختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه‌ی مار مردم گزای
 چو زنبور خانه بیاشوفتی
 به چاپکتر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین پند نیست
 به هند آدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد

برهمن شدم در مقالات زند
 نگنجیدم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکلل به زر
 مجاور سر ریسمانی به دست
 چو داود کاهن بر او موم شد
 بر آرد صنم دست، فریاد خوان
 که شنعت بود بخیه بر روی کار
 نگویش به چاهی در انداختم
 بماند، کند سعی در خون من
 مبادا که سرش کنم آشکار
 ز دستش برآور چو دریافتی
 نخواهد تو را زندگانی دگر
 اگر دست یابد ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگریختم
 ز شیران بپرهیز اگر بخردی
 چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
 گریز از محلت که گرم اوفتی
 چو افتاد، دامن به دندان بگیر
 که چون پای دیوار کندی مایست
 وزان جا به راه یمن تا حجیز
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نزايد چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
 دعاگوی این دولتم بندهوار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش
 کی این شکر نعمت به جای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بندها
 یکی آن که هرگه که دست نیاز
 بیاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب‌دلان دست برمی‌کشند
 در خیر بازست و طاعت ولیک
 همین است مانع که در بارگاه
 کلید قدر نیست در دست کس
 پس ای مرد پوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 وگر باشدش بر تو بخشایشی
 تکبر مکن بر ره راستی
 سخن سودمندست اگر بشنوی
 مقامی بیابی گرت ره دهند
 ولیکن نباید که تنها خوری
 فرستی مگر رحمتی در پیم
 در این سایه گسترپناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار
 که در خورد انعام و اکرام خویش
 وگر پای گردد به خدمت سرم؟
 هنوزم به گوش است از آن پندها
 برآرم به درگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینیم
 به نیروی خود بر نیفراشتم
 که سر رشته از غیب درمی‌کشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن جز به فرمان شاه
 توانای مطلق خدای است و بس
 تو را نیست منت، خداوند راست
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 همان کس که در مار زهر آفرید
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند به خلق از تو آسایشی
 که دستت گرفتند و برخاستی
 به مردان رسی گر طریقت روی
 که بر خوان عزت سماعت نهند
 ز درویش درمنده یاد آوری
 که بر کرده‌ی خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و راه صواب

سر آغاز

مگر خفته بودی که بر باد رفت؟	بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
به تدبیر رفتن نپرداختی	همه برگ بودن همی ساختی
منازل به اعمال نیکو دهند	قیامت که بازار مینو نهند
وگر مفلسی شرمساری بری	بضاعت به چندان که آری بری
تهیدست را دل پراگنده‌تر	که بازار چندان که آگنده‌تر
دلت ریش سرپنجه‌ی غم شود	ز پنجه درم پنج اگر کم شود
غنیمت شمر پنج روزی که هست	چو پنجاه سالت برون شد ز دست
به فریاد و زاری فغان داشتی	اگر مرده مسکین زبان داشتی
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت	که ای زنده چون هست امکان گفت
تو باری دمی چند فرصت شمار	چو ما را به غفلت بشد روزگار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

جوانان نشستیم چندی بهم	شبی در جوانی و طیب نعم
ز شوخی در افکنده غلغل به کوی	چو بلبل، سرایان چو گل تازه روی
ز دور فلک لیل مویش نهار	جهان‌دیده پیری ز ما بر کنار
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود	چو فندق دهان از سخن بسته بود
چه در کنج حسرت نشینی به درد؟	جوانی فرا رفت کای پیرمرد
به آرام دل با جوانان بچم	یکی سر برآر از گریبان غم
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت	برآورد سر سالخورد از نهفت
چمیدن درخت جوان را سزد	چو باد صبا بر گلستان وزد
شکسته شود چون به زردی رسید	چمد تا جوان است و سر سبز خوید
بریزد درخت گشن برگ خشک	بهاران که بید آرود بید مشک

نزیبید مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود
دما دم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ
نشايد چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال
چه می‌خواهی از باز برکنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت به دست
گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌باید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور
برد پیر مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم به رگ برنه، ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدین ماند این قامت خفته‌ام
که گویی به گل در فرو رفته‌ام
برو، گفت دست از جهان برگسل
که پاپیت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری به هش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کبت از سر گذشت

نشاط از من آنکه رمیدن گرفت	که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر به در	که دور هوسبازی آمد به سر
به سبزی کجا تازه گردد دلم	که سبزی بخواهد دمید از گلم؟
تفرج کنان در هوای و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت	به لهر و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم	نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکریدم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟	تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت به غفلت ز دست	طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون در انداز تن؟	چو افتاد، هم دست و پای بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟
چو از چاپکان در دویدن گرو	نبردی، هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز	تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید
 شتربانی آمد به هول و ستیز
 مگر دل نهادی به مردن ز پس
 مرا همچو تو خواب خوش در سرست
 تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
 فرو کوفت طبل شتر ساروان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت
 به ره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود
 کنون باید ای خفته بیدار بود
 چو شبیت درآمد به روی شباب
 من آن روز برکندم از عمر امید
 دریغا که بگذشت عمر عزیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخم است اگر پروری
 به شهر قیامت مرو تنگدست
 گرت چشم عقل است تدبیر گور
 به مایه توان ای پسر سود کرد
 کنون کوش کب از کمر در گذشت
 کنونت که چشم است اشکی ببار
 نه پیوسته باشد روان در بدن
 ز دانندگان بشنو امروز قول
 غنیمت شمار این گرامی نفس
 مکن عمر ضایع به افسوس و حیف
 فرو بست پای دویدن به قید
 زمام شتر بر سرم زد که خیز
 که بر می‌نخیزی به بانگ جرس؟
 ولیکن بیابان به پیش اندرست
 نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
 به منزل رسید اول کاروان
 که پیش از دهل زن بسازند رخت
 نبینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
 چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟
 شبت روز شد دیده برکن ز خواب
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 و این نیز هم در نیابی گذشت
 گر امیدواری که خرمن بری
 که وجهی ندارد به حسرت نشست
 کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
 چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟
 نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
 زبان در دهان است عذری بیار
 نه همواره گردد زبان در دهن
 که فردا نکیرت بپرسد به هول
 که بی مرغ قیمت ندارد قفس
 که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
که چندین ز تیمار و دردم میبچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش
محقق چو بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نشستی به جای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن
خر وحش اگر بگسلاند کمند
تو را نیز چندان بود دست زور
منه دل بر این سالخورده مکان
چو دی رفت و فردا نیامد به دست

دگر کس به مرگش گریبان درید
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
نه بروی که بر خود بسوزد دلش
چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
نه آنکه که سر رشته بردت ز دست
نشیند به جای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در ریگ ماند شود پای بند
که پایت نرفته‌ست در ریگ گور
که گنبد نیاید بر او گردکان
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت

فرو رفت جم را یکی نازنین
به دخمه برآمد پس از چند روز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن
من از کرم برکنده بودم به زور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
که بر وی بگرید به زاری و سوز
به فکرت چنین گفت با خویشتن
بکنند از او باز کرمان گور
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب:
بروید گل و بشکفد نوبهار
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
 سر هوشمندش چنان خیره کرد
 همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
 دگر قامت عجزم از بهر خواست
 سرایی کنم پای بستش رخام
 یکی حجره خاص از پی دوستان
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت
 دگر زیر دستان پزندم خورش
 بسختی بکشت این نمد بسترم
 خیالش خرف کرده کالیوه رنگ
 فراغ مناجات و رازش نماند
 به صحرا برآمد سر از عشوه مست
 یکی بر سر گور گل می سرشت
 به اندیشه لختی فرو رفت پیر
 چه بندی در این خشت زرین دلت
 طمع را نه چندان دهان است باز
 بدار ای فرومایه زین خشت دست
 تو غافل در اندیشه‌ی سود مال
 غبار هوی چشم عقلت بدوخت
 بکن سرمه‌ی غفلت از چشم پاک

حکایت عداوت در میان دو شخص
 میان دو تن دشمنی بود و جنگ
 فتادش یکی خشت زرین به دست
 که سودا دل روشنش تیره کرد
 در او تا زیم ره نیابد زوال
 نباید بر کس دوتا کرد و راست
 درختان سقفش همه عود خام
 در حجره اندر سرا بوستان
 تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
 براحت دهم روح را پرورش
 روم زین سپس عبقری گسترم
 به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
 که جایی نبودش قرار نشست
 که حاصل کند زان گل گور خشت
 که ای نفس کوتاه نظر پند گیر
 که یک روز خشتی کنند از گلت؟
 که بازش نشیند به یک لقمه آز
 که جیحون نشاید به یک خشت بست
 که سرمایه‌ی عمر شد پایمال
 سموم هوس کشت عمرت بسوخت
 که فردا شوی سرمه در چشم خاک

سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا به حدی رمان
 یکی را اجل در سر آورد جیش
 بداندیش او را درون شاد گشت
 شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان به بالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
 پس از مرگ آن کس نباید گریست
 ز روی عداوت به بازوی زور
 سر تا جور دیدش اندر مغاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنگش آگنده خاک استخوان
 ز دور فلک بدر رویش هلال
 کف دست و سرپنجه‌ی زورمند
 چنانش بر او رحمت آمد ز دل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
 مکن شادمانی به مرگ کسی
 شنید این سخن عارفی هوشیار
 عجب گر تو رحمت نیاری بر او
 تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 به جایی رسد کار سر دیر و زود
 زدم تیشه یک روز بر تل خاک
 که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
 سرآمد بر او روزگاران عیش
 به گورش پس از مدتی برگزشت
 که وقتی سرایش زر اندوده دید
 همی گفت با خود لب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته برکندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آگنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 که از عاج پر توتیا سرمه دان
 ز جور زمان سرو قدش خلال
 جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل
 بفرمود بر سنگ گورش نبشت
 که دهرت نماند پس از وی بسی
 بنالید کای قادر کردگار
 که بگریست دشمن به زاری بر او
 که بروی بسوزد دل دشمنان
 چو بیند که دشمن ببخشایم
 که گویی در او دیده هرگز نبود
 به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
 که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر
 که آمد یکی سهمگین باد و گرد
 به ره در یکی دختر خانه بود
 پدر گفتش ای نازنین چهر من
 نه چندان نشیند در این دیده خاک
 بر این خاک چندان صبا بگذرد
 تو را نفس رENA چو سرکش ستور
 اجل ناگهت بگسلاند رکیب

پی کاروانی گرفتم سحر
 که بر چشم مردم جهان تیره کرد
 به معجر غبار از پدر می زدود
 که داری دل آشفته می مهر من
 که بازش به معجر توان کرد پاک
 که هر ذره از ما به جایی برد
 دوان می برد تا سر شیب گور
 عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس
 چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
 نگه دار فرصت که عالم دمی است
 سکندر که بر عالمی حکم داشت
 میسر نبودش کز او عالمی
 برفتند و هرکس درود آنچه کشت
 چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟
 پس از ما همین گل دمد بوستان
 دل اندر دلارام دنیا مبند
 چو در خاکدان لحد خفت مرد
 نه چون خواهی آمد به شیراز در
 پس ای خاکسار گنه عن قریب
 بران از دو سرچشمه‌ی دیده جوی

که جان تو مرغی است نامش نفس؟
 دگر ره نگردد به سعی تو صید
 دمی پیش دانا به از عالمی است
 در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
 ستانند و مهلت دهندش دمی
 نماند بجز نام نیکو و زشت
 که یاران برفتند و ما بر رهیم
 نشینند با یکدگر دوستان
 که ننشست با کس که دل بر نکند
 قیامت بیفشاند از موی گرد
 سر و تن بشویی ز گرد سفر
 سفر کرد خواهی به شهری غریب
 ور آلاشی داری از خود بشو

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
 که در طفلیم لوح و دفتر خرید
 بدرکرد ناگه یکی مشتری
 چو شناسد انگشتی طفل خرد
 تو هم قیمت عمر نشناختی
 قیامت که نیکان بر اعلی رسند
 تو را خود بماند سر از ننگ پیش
 برادر، ز کار بدان شرم دار
 در آن روز کز فعل پرسند و قول
 به جایی که دهشت خورند انبیا
 زنانی که طاعت به رغبت برند
 تو را شرم ناید ز مردی خویش
 زنان را به عذری معین که هست
 تو بی عذر یک سو نشینی چو زن
 مرا خود مبین ای عجب در میان
 چو از راستی بگذری خم بود
 به ناز و طرب نفس پروده گیر
 یکی بچه‌ی گرگ می‌پرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر برآریم از این عار و ننگ
 که باران رحمت بر او هر دمی
 ز بهرم یکی خاتم و زر خرید
 به خرمایی از دستم انگشتی
 به شیرینی از وی توانند برد
 که در عیش شیرین برانداختی
 ز قعر ثری بر ثریا رسند
 که گردت برآید عملهای خویش
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 اولوالعزم را تن بلزد ز هول
 تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
 ز مردان ناپارسا بگذرند
 که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
 ز طاعت بدارند گه گاه دست
 رو ای کم ز زن، لاف مردی مزین
 ببین تا چه گفتند پیشینیان
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 به ایام دشمن قوی کرده گیر
 چو پروده شد خواجه برهم درید
 زبان آوری در سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری؟
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟
 که ترسم شود ظن ابلیس راست
 خدایش بینداخت از به خرما
 که با او بصلحیم و با حق به جنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری
روا دارد از دوست بیگانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای
به سیم سیه تا چه خواهی خرید
تو از دوست گر عاقلی برمگرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز
گرفتار در دست آن کینه توز
اگر دوست بر خود نیازردمی
بتا جور دشمن به دردش پوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن
نپندارم این زشت نامی نکوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
تو را با من است ای فلان، آتشی
دریغ است فرموده‌ی دیو زشت
روا داری از جهل و ناباکیت
طریقی به دست آر و صلحی بجوی
که یک لحظه صورت نبندد امان
وگر دست قوت نداری به کار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی

چو در روی دشمن بود روی تو
نباید که فرمان دشمن بری
که دشمن گزیند به همخانگی
چو بیند که دشمن بود در سرای؟
که خواهی دل از مهر یوسف برید؟
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

به دشمن سپردش که خورش بریز
همی گفت هر دم به زاری و سوز
کی از دست دشمن جفا بردمی؟
رفیقی که بر خود بیازرد دوست
که خود بیخ دشمن برآید ز بن
به خشنودی دشمن آزار دوست

چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
چرا تیغ پیکار برداشتی؟
که دست ملک با تو خواهد نبشت
که پاگان نویسند ناپاکیت
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
چو پیمانۀ پر شد به دور زمان
چو بیچارگان دست زاری برآر
چو دانی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی ره صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان ببايد شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی؟
پیمبر کسی را شفاعتگرست
که بر جادهی شرع پیغمبرست
ره راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش بیست
دوان تا شب و شب همان جا که هست

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بر این
که پاک است و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار
گل آلوده‌ی معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست
هنوزت اجل دست خواهش نیست
مخسب ای گنه کرده‌ی خفته، خیز
چو حکم ضرورت بود کبروی
ور آبت نماند شفیع آر پیش
به قهر ار براند خدای از درم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بی قراری فروش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 به تنها نداند شدن طفل خرد
 تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر
 مکن با فرومایه مردم نشست
 به فتراک پاکان درآویز چنگ
 مریدان به قوت ز طفلان کمند
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد
 ز زنجیر ناپارسایان برست
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر
 برو خوشه چین باش سعدی صفت

پدر ناگهانم بمالید گوش
 بگفتم که دستم ز دامن مدار
 که نتواند او راه نادیده برد
 برو دامن راه دانان بگیر
 چو کردی، ز هیبت فرو شوی دست
 که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
 مشایخ چو دیوار مستحکمند
 که چون استعانت به دیوار برد
 که در حلقه‌ی پارسایان نشست
 که سلطان از این در ندارد گزیر
 که گردآوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز
 یکی غله مرداد مه توده کرد
 شبی مست شد و آتشی بر فروخت
 دگر روز در خوشه چینی نشست
 چو سرگشته دیدند درویش را
 نخواهی که باشی چنین تیره روز
 گر از دست شد عمرت اندر بدی
 فضیحت بود خوشه اندوختن
 مکن جان من، تخم دین ورز و داد
 چو برگشته بختی در افتد به بند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب
 برآر از گریبان غفلت سرت

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
 نگون بخت کالیوه، خرمن بسوخت
 که یک روز جوز خرمن نماندش به دست
 یکی گفت پرورده‌ی خویش را
 به دیوانگی خرمن خود مسوز
 تو آنی که در خرمن آتش زدی
 پس از خرمن خویشتن سوختن
 مده خرمن نیک نامی به باد
 از او نیک‌بختان بگیرند پند
 که سودی ندارد فغان زیر چوب
 که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
نشست از خجالت عرق کرده روی
شنید این سخن پیر روشن روان
نیاید همی شرمت از خویشتن
نیاسایی از جانب هیچ کس
چنان شرم دار از خداوند خویش
گذر کرد بر وی نکو محضری
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی!
بر او بر بشورید و گفت ای جوان
که حق حاضر و شرم داری ز من؟
برو جانب حق نگه دار و بس
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا با یوسف (ع)

زلیخا چو گشت از می عشق مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
به سندان دلی روی در هم مکش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
چه سود از پشیمانی آید به کف
شراب از پی سرخ رویی خوردند
به عذرآوری خواهش امروز کن
به دامن یوسف در آویخت دست
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بر او معتکف بامدادان و شام
مبادا که زشت آیدش در نظر
به سر بر ز نفس ستمگاره دست
که ای سست پیمان سرکش در آی
به تندی پریشان مکن وقت خوش
که برگرد و ناپاکی از من مجوی
مرا شرم باد از خداوند پاک
چو سرمایهی عمر کردی تلف؟
وز او عاقبت زرد رویی برند
که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
چو زشتش نماید بپوشد به خاک
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از ان بنده‌ی پر گناه
اگر بر نگرده به صدق و نیاز
به کین آوری با کسی بر ستیز
کنون کرد باید عمل را حساب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
گر آینه از آه گردد سیاه
بترس از گناهان خویش این نفس

که از خواجه مخفی شود چند گاه
به زنجیر و بندش بیارند باز
که از وی گزیرت بود یا گریز
نه وقتی که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت غم خود بخورد
شود روشن آینه‌ی دل به آه
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند
بسیچ سفر کردم اندر نفس
یکی گفت کاین بندگان شب روند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم
نیاورده عامل غش اندر میان
وگر عفتت را فریب است زیر
نکونام را کس نگیرد اسیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
وگر کند رای است در بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
تنی چند مسکین بر او پای بند
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
تو را گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیندیشد از رفع دیوانیان
زبان حسابت نگرده دلیر
بترس از خدای و مترس از امیر
نیندیشم از دشمن تیره رای
عزیزش بدار خداوندگار
ز جان داری افتد به خربندگی
که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان
شب از بی قراری نیارست خفت

بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنة، سوز
کسی روز محشر نگرده خجل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟
ز یزدان دادار داور بخواه
کریمی که آوردت از نیست هست
اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر
نیامد بر این در کسی عذر خواه
نریزد خدای آبروی کسی

گناه آبرویش نبردی به روز
که شبها به درگه برد سوز دل
در عذرخواهان نبندد کریم
شب توبه تقصیر روز گناه
عجب گر بیفتی نگیرد دست
و گر شرمسار آب حسرت ببار
که سیل ندامت نشستش گناه
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
در این باغ سروی نیامد بلند
نهالی به سی سال گردد درخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر
ز سودا و آشفته‌گی بر قدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ
چو باز آمد زان تغیر به هوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
شب گور خواهی منور چو روز
تن کار کن می‌بلرزد ز تب
گروهی فراوان طمع ظن برند
بر آن خروء سعدی که بیخی نشاند

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت!
که ماهی گورش چو یونس نخورد
که باد اجل بیخش از بن نکند
ز بیخش برآرد یکی باد سخت
که چندین گل اندام در خاک خفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر
بر انداختم سنگی از مرقدش
بشورید حال و بگردید رنگ
ز فرزند دل‌بندم آمد به گوش
به هش باش و با روشنایی درآی
از این جا چراغ عمل بر فروز
مبادا که نخلش نیارد رطب
که گندم نیفشانده خرمن برند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

سر آغاز

بیا تا برآریم دستی ز دل
 که نتوان برآورد فردا ز گل
 به فصل خزان درنبینی درخت
 که بی برگ ماند ز سرمای سخت
 برآرد تهی دستهای نیاز
 ز رحمت نگردد تهیدست باز؟
 مپندار از آن در که هرگز نیست
 که نومید گردد برآورده دست
 قضا خلعتی نامدارش دهد
 قدر میوه در آستینش نهد
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 بیا تا به درگاه مسکین نواز
 چو شاخ برهنه برآریم دست
 که بی برگ از این بیش نتوان نشست
 خداوندگارا نظر کن به جود
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 گناه آید از بندهی خاکسار
 به امید عفو خداوندگار
 کریمایا به رزق تو پرورده‌ایم
 به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم
 گدا چون کرم ببند و لطف و ناز
 نگردد ز دنبال بخشنده باز
 چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
 به عقبی همین چشم داریم نیز
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 عزیز تو خواری نبیند ز کس
 خدایا به عزت که خوادم مکن
 به ذل گنه شرمسارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 ز دست تو به گر عقوبت برم
 به گیتی بتر زین نباشد بدی
 جفا بردن از دست همچون خودی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 دگر شرمساری مکن پیش کس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
 سپهرم بود کهنترین پایه‌ای
 اگر تاج بخشی سر افرازدم
 تو بردار تا کس نیندازدم
 تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
 فرو مانده نفس اماره‌ایم
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 که با نفس و شیطان برآید به زور؟
 مصاف پلنگان نیاید ز مور

وز این دشمنانم پناهی بده	به مردان راحت که راهی بده
به اوصاف بی مثل و ماندیت	خدایا به ذات خداوندیت
به مدفون یثرب علیه السلام	به لبیک حجاج بیت الحرام
که مرد و غا را شمارند زن	به تکبیر مردان شمشیر زن
به صدق جوانان نوحاسته	به طاعات پیران آراسته
ز ننگ دو گفتن به فریاد رس	که ما را در آن ورطه‌ی یک نفس
که بی طاعتان را شفاعت کنند	امیدست از آنان که طاعت کنند
وگر زلتی رفت معذور دار	به پاکان کز آلاشیم دور دار
ز شرم گنه دیده بر پشت پا	به پیران پشت از عبادت دو تا
زبانم به وقت شهادت مبند	که چشمم ز روی سعادت مبند
ز بند کردنم دست کوتاه دار	چراغ یقینم فرا راه دار
مده دست بر ناپسندیده‌ام	بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
وجود و عدم ز احتقارم یکی است	من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
که جز در شعاعت نبیند کسم	ز خورشید لطفت شعاعی بسم
گدا را ز شاه التفاتی بس است	بدی را نگه کن که بهتر کس است
بنالم که عفو نه این وعده داد	مرا گر بگیری به انصاف و داد
که صورت نبندد دری دیگرم	خدایا به ذلت مران از درم
کنون کامدم در به رویم مبند	ور از جهل غایب شدم روز چند
مگر عجز پیش آورم کای غنی	چه عذر آرم از ننگ تردامنی؟
غنی را ترحم بود بر فقیر	فقیرم به جرم و گناهم مگیر
اگر من ضعیفم پناهم قوی است	چرا باید از ضعف عالم گریست؟
چه زور آورد با قضا دست جهد؟	خدایا به غفلت شکستیم عهد
همین نکته بس عذر تقصیر ما	چه برخیزد از دست تدبیر ما؟
چه قوت کند با خدایی خودی؟	همه هرچه کردم تو بر هم زدی
که حکمت چنین می‌رود بر سرم	نه من سر ز حکمت بدر می‌برم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام
تو را با من ار زشت رویم چه کار؟
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
تو دانایی آخر که قادر نیم
گرم ره نمایی رسیدم به خیر
جهان آفرین گر نه یاری کند

جوابی بگفتش که حیران بماند
که عییم شماری که بد کرده‌ام
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
توانای مطلق تویی، من کیم؟
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
کجا بنده پرهیزگاری کند؟

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
گر او توبه بخشد بماند درست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان

که شب توبه کرد و سحرگه شکست
که پیمان ما بی ثبات است و سست
به نورت که فردا به نارم مسوز
غبار گناهم بر افلاک رفت
که در پیش باران نپاید غبار
ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست نیازمند

مغی در به روی از جهان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
به پای بت اندر به امید خیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم
بزارید در خدمتش بارها
بتی چون برآرد مهمات کس

بتی را به خدمت میان بسته بود
قضا حالتی صعبش آورد پیش
بغلطید بیچاره بر خاک دیر
به جان آدمم رحم کن بر تنم
که هیچش به سامان نشد کارها
که نتواند از خود براندن مگس؟

بر آشفست کای پای بند ضلال
 مهمی که در پیش دارم بر آر
 هنوز از بت آلوده رویش به خاک
 حقایق شناسی در این خیره شد
 که سرگشته‌ای دون یزدان پرست
 دل از کفر و دست از خیانت نشست
 فرو رفته خاطر در این مشکلش
 که پیش صنم پیر ناقص عقول
 گر از درگه ما شود نیز رد
 دل اندر صمد باید ای دوست بست
 محال است اگر سر بر این در نهی
 خدایا مقصر به کار آمدم

به باطل پرستیدمت چند سال
 وگر نه بخواهم ز پروردگار
 که کامش بر آورد یزدان پاک
 سر وقت صافی بر او تیره شد
 هنوزش سر از خمر بتخانه مست
 خدایش بر آورد کامی که جست
 که پیغامی آمد به گوش دلش
 بسی گفت و قولش نیامد قبول
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟
 که عاجزترند از صنم هر که هست
 که باز آیدت دست حاجت تهی
 تهیدست و امیدوار آمدم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
 بنالید بر آستان کرم
 موزن گریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 تو را می‌نگویم که عذر پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسی را که پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش

به مقصوره‌ی مسجدی در دوید
 که یارب به فردوس اعلیٰ برم
 سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین
 نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
 که مستم بدار از من ای خواجه دست
 که باشد گنهکاری امیدوار؟
 در توبه بازست و حق دستگیر
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای
 خدایا به فضل توام دست گیر
 فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم	به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند	خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود	نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه	به دوزخ فرست و ترازو خواه
گرم دست گیری به جایی رسم	وگر بفگنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟	که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن به محشر فریق	ندانم کدامان دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	که از دست من جز کژی برنخاست
دل می‌دهد وقت و این امید	که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را؟	که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزجانشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز	بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست	که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتماد به یاری تست	امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید	خدایا ز عفو مکن ناامید

پایان

"و من الله التوفیق"